ای در تگ و پوی تو ز آغاز
عنقائی نظر بلند پرواز

رہنمای کونین

یعنی کلیات خدیو دارین اعلیٰحضرت
دارا شکوه پُر شکوه

جلد اول

مطبوعه گیان پریس گوجرانواله
باہتمام منشی برج لعل

مناجات باری عز اسمه

ملکا بادشاها زبان ما را از هرچه زیان ماست خاموش کن و بر دل ما آنچه سبب ذل
ماست فراموش گردان قالب ما را بتوفیق هدایت کرداری ده قلب ما را از تلقین عنایت
گفتاری بخش نوری ده که ظلمت آب و گل را یاد و هیم حضوری بخش که از فضولی دل و
جان باز رهیم علمی که عطا کرده بعمل برسان به یقینی که ره نموده با مل برسان —
مثنوی - ای کار همه ز تو فراهم ٭ چون مرهم جمله مراهم ٭ زان پیش که بیند آز روی
ازروی کرم ده آرزویم ٭ خلوتی ده که آنجا من ٭ ما نگنجید سلوکی ده که دو عالم را بیک جو
نسنجد شناسایی بخش تا پندار معرفت آشنائی ده پی خیال محبت در مجلس انس نشاطی
فرست بر بساط قرب انبساطی کرامت کن **مثنوی** - خرد سررشته گم کرد از تحیر یقینی
ده مرا ور پی تغیر ٭ فضولی میکند نفس بد اندیش ٭ تو دانائی که مجروحم ازین ریش ٭
دلم را از غم خود شادی ده ٭ بخویش از بند خویش آزادی ده ٭ درون را پی تمنای
برون دار ٭ به آمده همیگوئیم که چون دار ٭ وقتی ده که اندوه گذشته نخوریم ٭ حالتی بخش
که رنج نا آمده بر سیم ٭ بغرور وقت و حال مرا مهجور مکن بگمان نزدیکی ما را دور مساز
گرهی که نفس نبد و بکشا راحتی که روح خند و بیفزائی — ای خالق علوی و عالم غیب
ما ئیم دمی و عالم عیب ای از نظر تو کار ما راست آرا ئه تو هرچه ما راست — عذر
همه لطف تو بپذیرد کس را نکنی تو از بدی رد رحم آر که جمله بی مداریم سرمایه امید
و بیم داریم پی خمار تشبیه و تعطیل دم توحید روزی کن بشمار نفی و اثبات قدم
تجرید ارزانی دار شکستگی ما را با عتقاد درست پیوند کن آلودگی ما را به یقین خالص
مدل گردان غفلتیکه رفت بر ما مگیر تقصیری که آمد از ما بپذیر نفس را با نفس برادری
مم ما را با قدم برابری ده **شعر** - دم نقدم فراغی بخش زین درد و غم

فردا و دی تا کے توان خورد ؛ بکار اندر دلم تخم سعادت ؛ بکن بنیاد رسم و بیخ عادت ؛ الهی با این و آن مگذار اگرم داغ تست اگرچه من باغی ام کرم در باغ تست پیدا ای که نفس عاصی آلوده معاصی ست و ارتکاب مناهی نامتناهی ست امید واثق ست اگرچه طاعت نیست عزیمت صادق ست اگرچه استطاعت نیست اندیشه را پائے کند ست و زبان لال تقصیرے از عاجزی آمد نه از ملال ؎ اگر کاریک خس بسامان شود ـ ز دریائے رحمت چه نقصان شود ؛ امید مرا قاعده محکم ست ؛ اگرچه بدی بیش و نیکی کم ست ؛ بسی نفس اماره گشت ؛ نه پرسی یکی زآنچه بر من گذشت ؛ براسپ هوا گرچه تازنده ام ؛ دلم را تو ئی قبله تا زنده ام

فصل اول در مبادی سلوک

ـ الهی این چه سود است که سرمایه در آن سر کردیم و این چه تمناست که کار خود تبر کردیم این چه طوفانست که از تنور ما بر جوشید و این چه خمارست که در دامن ما آویخت و این چه باد است که گرد از ما برانگیخت ؎ ای غم همه سوئی من عنان تافته ؛ ما نا که مرا زبون ترک یافته ؛ آن روز د چشم تو مرا سرخ نمود ؛ بر من که گلیم من سیه بافته ؛ ساکنان ملک و ملکوت از غایت غیرت درین حیرت که ما للتراب و رب الارباب چه میتوان کرد که محمود را با صد هزار حشم و خدم نظر بر ایاز بود بنگر که ایاز به نسبت آن چه برگ و ساز بود ؎ اگر پادشاه بر در پیرزن نشیند تو ای خواجه سبلت مکن ؛ چرا در جهان افتد این بانگ و شور ؛ سلیمان اگر گشت مهمان مور ؛ درین حال اگر من بر آشفته ام ؛ ملامت مکن نے بجو در قیامش تخم حیرت در گلی پاشیده که این معرفت ست نهال محبت در دلی نشانده که این محبت ست این ظلوم جهول را بار امانت بر سر و با این همه طعن اتجعل فیها من یفسد فیها خوشتر ؎ در هجر تو من چو میکشم بار گران ؛ اید وست مرا حاجت سربازی نیست ؛ ازین ولایت عقل پیر عقیله معزول و ماضی و مستقبل درین حال مجهول بر ساحل نمی پدید آمده علمم در آن غرق در بیابان سمومی و زبده معلوم در آن حرف ؎ تو آن صیدی که عالم دانه تست ؛ همه معلوم و علم افسانه تست همه عجائب قصه و مشکل حدیثی ؛ که عقل از زیرکی دیوانه تست ؛ تو ای مفلس ازان

بد نام گشتی ؛ که جائے گنج در ویرانہ نشست ؛ ہمہ مجلس حضور شمع خواہد ؛ ولیکن سہم پروانہ نشست ؛ چو پیچاند ترا زلفش نکوئی ؛ مگر یک تار زان در شانہ نشست ؛ نترس روی مکن با دشمن دوست ؛ که این شور از میان خانہ نشست کجاست طاقت این کار دکراست زہرۂ انکار دیدن خود عیب ددانستن خود ہنر میان ہردو آئینہ ایست درومی نگری ہے باسرشتت جہا کہ ہمراہ است ؛ خنک آنرا کہ از خود آگاہ است ؛ گوہر درمیان این سنگ است ؛ یوسفی در نشیب این چاہ ست ؛ پس این کوہ قرص خورشید ست ؛ زیر این ابر زہرہ و ماہ است اورا نظر نیست با لوتر الیقینیست با اولی تربیت نظر نفس را وجودی نے پی مدد نفس ازان سوجودی لی **شعر** فلولاکم ما عرفنا الھوی ؛ ولولا الھوی ما عرفناکم ـ پیر ہری عبد اللہ انصاری گوید رحمۃ اللہ علیہ آہی دہ کہ چون برآید کار ہر دو عالم برآید شیخ شبلی رحمۃ اللہ علیہ گوید طوبی لمن کان فی عمرہ نفس ہے رندم نہ مرا شرا وشاہد ہوس است ؛ نی چشم و دلم منتظر پیش و پس ست ؛ مستم نہ ز ہشیاری و مستیم خبر ؛ مقصود من از ہردو جہان یکنفس است ؛ نفس مطمئنہ الیست کہ تحمل اثقالکم الی بلد لم تکونوا بالغیہ الا بشق الانفس نفس بادیست آتش طبع وآتشیست آب مزاج ہم کارساز وہم خرمن سوز وہم عقل گداز وہم جان افروز ہے نزد من ہر شب نسیم صبح را آمد شد نیست ؛ از تو پیغام آورد وازمن برد آرام را ـ در فصل بہار دآوان شگفتن ازہار ہیچ نفس خوشتر وہیچ نالہ دل آویز تر از آہ مرغان سحرگاہ نیست چندین ہزار مرغ کہ پیش وپس اند بحکم آن نظر صاحب این نفس اند ثلۃ من الاولین وقلیل من الآخرین ہے چرغ وشاہین را نہ ہوسے از گل ست ؛ زاغ وکرکس را نہ بانگ بلبل ست ؛ چغد را گنج خراب آمد نصیب ؛ بزم شہ را درخور آمد عندلیب ؛ آمد شد عاشق بواسطہ رضائی معشوق است ہر کجا نفس ست نظر بران مسبوق است ہے اتانی ہواہا قبل ان اعرف الھوی ؛ فصادف قلبی خالیا فتمکنا یحبہم ویحبونہ راہی کہ تو پوئی نارفتہ بحرفی کہ تو می گوئی ـ ناگفتہ این طایفہ اند زندہ نیست کہ از خود مردہ است ومردہ کسی ست کہ خود را زندہ شمردہ

گفتہ

فصل دوم در معرفت سلوک محرم این سخن را دو حالت روی دهد یکی سوختن
بی تکلف دوم ساختن بی تصرف همین دو حالت در پروانه و سوم موجود است از آن
همدم آتش میتواند بود حکایت پروانه با شمع اگرچه معلوم است اما صفت یگانگی در موم
است صفت موم چیست خود را در آتش فنا کردن و صفت پروانه چیست خود را پیش
آتش فدا کردن در حقیقت هر دو سوخته اند اما پروانه محب است و موم محبوب **مثنوی**
پیدا شده در مقام معلوم ؛ پروانه ز آتش آتش از موم ؛ تا موم نگشت همدم نور ؛ تا
رخ او نگشت مشهور ؛ تحقیق ترا چو موم کردند ؛ پس نام ترا ظلوم کردند ؛ آنجا بقبول
خود نشاندت ؛ اینجا بلقب جهول خواندت **بیت** این پای مرا عجب حالیست بنگر
بصبر از دزد و در خانه برادر ؛ در بار تو چون صاع ملک یافته اند ؛ این گفت و مگو با تو که
دریافته اند — پروانه را گفتند که خود را در آتش مزن که زیانست و لا تلقوا بایدیکم الی
التهلکه فرمانست گفت یا ایها الناس اتنا فقوا لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون
بیت کمالی عاشقی پروانه دارد ؛ که غیر از سوختن پروانه دارد ؛ هنوز شمع را در میان
شمع بها ورده بودند که میان پروانه و موم بواسطهٔ روشنائی آشنائی پدید آمد از
آن وقت که بران نور نظر داشتند از آن حال یکدگر خبر داشتند یک چندی بی
زحمت اغیار در حضرت یار بسر میبردند **شعر** وکانت بالعراق لنا لیال ؛ سرقنا
هن من ابدی الزمان ؛ جعلناهن تاریخ اللیالی ؛ وعنوان المسرة والامان
— ناگاه حکایت آوردن شمع در میان جمع بسمع پروانهٔ دیوانه رسید غیرتی از
اندرونها و او سر برزد ناپاکی در آمد و دستی بر سر زد نزدیک موم دوید تا کیفیت حال
معلوم کند موم با او در سخن در آمد و گفت ه گرچه شه داد خود تمام دهد ؛ شرط
باشد که بار عام دهد ؛ نور خورشید تا ظهور نکرد ؛ ظلمت شب ز خلق دور نکرد —
پروانه سبک سر را این سخن گران آمد با خود گفت عجب کاریست ه چو خود محرم
نبودم در غمش او ؛ روا دارم کسی را همدم او ؛ مرا از خویش غیرت بود بسیار ؛ چگونه
ببینمش در چشم اغیار ؛ بعد از آن روی سوی موم کرد و گفت که ای جوهر گرانمایه
و ای اختر بلند پایه و ای در بزم صبح خیزان منبع نور و ای بر عرصهٔ شام چون کوه طور

ای لعبان که اہل ظلمت را ید بیضا نمای وای سودا زده که از غلبهٔ حرارت رگ
صفرا کشائی با من بگوی که اندیشه ات چیست و در دلت سودائی کیست سوم
دانست که پروانه صاحب شکرست عربده بسیار خواہد کرد از دل نرم لفظ گرم
برآورد و گفت ای ہزار دستان عجب داستان آهی ای مرغ سلیمان تخت و ای
پیک سلطان سخت در بدایت جست و جوئی و در نهایت گفت و گوی پیش ازین
میپوئی ه از عدم تا در وجود آمد تنم :: سر برآورد از گریبان این غمم :: بیش
زان کز خود دیابم آگهی :: این حکایت کرد با من ہمرہی :: نور آتش سایه بر من فگند
تر و خشکی ہرچه بود از من بکند - ہنوز خام بودم این سودا ہمی پختم یا لیتنی کنت معهم
فافوز فوزا عظیما ه باد سحر این گرد نه انگیخته بود :: کاندوه تو در دامنم آویخته
بود :: از دل خبر عشق تو می پرسیدم :: خود عشق تو با جان من آویخته بود -
اکنون که روے از ہمه عالم برتافته ام و در صحبت تو باریافته ام ممکن نیست که از تو
جدا شوم ہر کجا که خواهی بود مرا از صحبت او گریز نیست و از خدمت او گریز نے فرد تا کور
شود از غم من دیدهٔ بدخواه :: زین پس من و معشوق توکلت علی الله - پروانه چون
حکایت سوم شنید و سلیم دلی او بدید باخود گفت ازین اختلاف مزاج دردے
پدید آمد بی علاج ه دریغ این درد را مرہم ندیدم :: امید وصل بود آن ہم ندیدم
ازان کار مرا سست ست بنیاد :: که عہد دوستان محکم ندیدم - آخر الامر با خود
مقرر کرد که ہر آئینه از دو کار یکی اختیار باید کرد فرد - یا دل ز ہوائے یار باید برداشت
:: یا در غم او ترک جان باید گفت - چون شمع در میان جمع آمد و از دور نزدیک
خود را شعله نمود سوم از اول چون با آتش ساخته بود و از حکایت خود باد برداشته
در مشاہده دوست چنان مستغرق و مستهلک بود که غیر ندید و در آن حالت از
غیرتش یاد دنیا مد بزبان حال میگفت شعر اذا اشتغل اللاهون عنک بشغلهم
جعلت اشتغالی فیک یا منتهی شغلی - پروانه را چون سر و کار با خود بود خواست
تا سر خود گیرد ہیچ نوع دستش ندا دیکچندی پائی در دامن کشید و روئی از خلق
بگردانید چون پشت بدیوار صبر نهاد ه عشق آمد و گوش صبر مالید و برنشست

شوق آمد و هیچ صبر کند ید و برفت – خود را نه طاقت گریز دید نه قوت پرهیز یافت افتان و خیزان روئی بقبلهٔ مقصود آورد حاجی صفت گرد حرم چون محرمان نامحرم طواف میکرد و میگفت شعر دنت عن ناظری تلك الخیام علی سکانها منی سلام – مجلسی دید از نور شمع آراسته و فریاد و فغان از چپ و راست برخاسته تسوم چون ستون خیمه در محل مشاهده استقامت میبافت و پروانه طناب غصه در گلو کرده بود و میبافت چون میسر نشد که دست از دوست بدارد عاقبت پائی برگردن خلق نهاد و صوفی وار گرد سر معشوق چرخی می زد و میگفت

ازدست فراق اگر امانی بودم ٭ باشد که امید بیم جانی بودم – چون شانه همی گرد سرت میگردم – تا یک سر مو از تو نشانی بودم – پس رو بر خاک نهاد و پر و بال زدن گرفت و این بیت میخواند

خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد – از نالهٔ من بنا مدش پاک بخورد – بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت – و از دست ستم هائی غمت خاک بخورد – نور از تتق عزت و ناز حالت های او مشاهده مینمود و از کرشمه سوئی او التفات میفرمود پروانه را الیقین بنود که معشوق را با او نظری هست ناگاه بگوشهٔ چشم از میان خلق برو نگریست دوست را نگران خود یافت از غایت شوق این شعر بگفت

الله یعلم ان النفس قد تلفت ٭ شوقا الیك ولکنی امنیها – نفس المحب علی الالام صابرة لعل سقمها یوما یداویها – ونظرة منك یا سولی و یا املی اشهی الی من الدنیا و ما فیها

خدا و ندا که خون شد دلم تو جانم – ولیکن برا امیدت زنده مانم – به بین کان یک نظرای زندگانی – مرا خوشتر ز عمر جاودانی

دل عاشق ازان با درد سازد – مگر روزیش معشوقه نوازد – اضطراب و اضطرار او چون بغایت رسید پس او ندا کرد ندای مدعی ریای خود را چند بخلق نمائی ما هذا الامر الا ببذل الروح

بمیر از خویش تا یابی رهائی – که پیوند تو آمد این جدائی – ز تو این شکل شهوة کی پذیرد – چو پا بر سر نهی دست تو گیرد – نه کس را آرزوئی مستی گشت – حجاب اعظم اینجا هستی تست – بهشیاری قدم برجائی خود نه – پس انگه

سر بزیر پای خود نه - پروانه بعد از طپیدن بسیار دانست که این همه طپیدن
نفس ناد انست چو او را محرم نیافت خود را محروم دید زبان ملالت بگشاد و گفت
ای نفس بلای این دل ریش توئی - سرمایه محنت و بداندیش توئی
خواهی که شوی بکام دل همدم دوست - با خود منشین که دشمن خویش توئی - بعد
از آن در مقام استغفار در آمد و عذر گذشته آنچه رفته بود بدین دو بیت میخواند
شعر ارحم بقیة نفس فیك قد بلغت - قبل الممات فهذا آخر
الرمق - رمقی بیش نمانده است ما از غم تو - قدمی رنجه کن ار دوست که بر
میگذرد - با تو میگفتم که عشقت ناگهان - خواهدم کشت از غم این آن غم است
بیش ازین باور نمیبودت ز من - گر همیگفتم که کارم در هم است - وقت آن آمد که
رحم آید ترا - بر دلم چون واپسینم این دم است - عاقبت نفس را بگذاشت و
در نظر شمع بنفسی بر آورد و در آن حال میگفت تماشای چشم تو رویت
خوشست - ولیکن دلم از تو در آتش است - چون نفس خود را با او همنفس کرد
بدین یک بیت بس کرد شعر لاخر حبتکم من الله یا حبکم - بین الجوانح
ولم یشعر بها احد خاک در ت ای جان ز دل و دیده برفتیم - گر درد سری
بود به بردیم و برفتیم - چون دیدند که بصورت و معنی خود را تسلیم کرد و ظاهر باطن
او اطمینان یافت خطاب در رسید ارجعی الی ربك راضیة مرضیة
بیا بیا که مرا آرزوی تست آخر - نشاط من بتماشای روی تست آخر - بدین در
آئینه یک شیوه که چشم تو کرد - مرا چه حاجت چندین ملامت ست آخر - بعد از رفتن
او این سنت در میان مرغانی که از جنس او بودند باقی ماند همه را گفتند با اصل
موافقت کنید اگر وصل شمع میخواهید یعنی - موتوا قبل ان تموتوا صد هزار
اختلاف ازین یک حکایت پدید آمد و گفت و گوی ایشان بسیار شد فمنهم من
آمن و منهم من کفر و ما آمن معه الا قلیل مردی که وجود او
عدم باشد کو - یک دم که موافق قدم باشد کو - از عشق بنام جمل خورسند شدند
آن دل که در و نشان غم باشد کو - فصل سوم در مقامات سالک در آن

حالت که پروانه خود را فدای شمع میکرد چون پای بر سر خلق نهاده بود ایشان
را پیش چشم نیاورد همه را رگ گردن بجنبید و آن غصه در گلوی ایشان بگرفت از غایت
خودبینی رنجی میبردند و رنجی می زدند و از سیاه دلی دندان تعصب سپید میکردند پروا
گوش بسخن ایشان نداشت و خاطر خود را از ان جمع پریشان نکرده با خود میگفت
ملامت گوی را چشم است احول - دگر بر عکس بیند هست معذور - تو اگر آرزوی
انگبین ست - بباید ساختن با نیش زنبور - دشمنان همه از دور ابرو ترش کرده
بودند که پروانه شیرین کار بدوست نزدیک رسید شمع را دیدند که ساعتی بر دگر
شد اما دران حالتش سر دنکرد چون آن معاملتش مشاهده کردند یکبار لطعن
آن دهن بسته زبان ملامت برکشادند و کام ناکام خوش میکردند - شعر
لوانهم عشقوا الماعذلوا - لکنهم عذلوا وما عشقوا - پروانه را
از ملامت ایشان جگر خون میشد اما دل خود را بدین بیت دل میداد در
عشق زراحت خوشی فایده نیست - تا زهر هلاهل تخشی فائده نیست - پردم
پروانه رو بسوی شمع میکرد و میگفت شعر اجد الملامة فی هواك
لذیذة - حبا لذکرك فلیلمنی اللوم - چون کمنت او در محل قرب معین
شد و حضور او در حضرت تو مقرر گشت آنچنان باد آورده را که در خاک میغلطید
رباعی در عشق تو از دلم سلامت برخاست - بیگانه و خویشم بملامت برخاست
ننشست هنوز با تو یکدم بمراد - کز هر دو جهان چنین قیامت برخاست - پس گفتند
که ما نیز پر و بال داریم خیز ندتا قدم چند برداریم مگر موافقت در میان نهدیم تا این
سخن با شمع درمیان نهیم شمع را خود حکایت ایشان روشن بود خواست تا
قلب نقد هر یک را که نقد قلب ایشان بود در بوته امتحان گداز نشدهد و قراضه
دعوی بی معنی همه را بر محک یقین زند تا قیمت خود بشناسد و در جیب راست
حکایت ناموزون نکنند و در پس و پیش سخن کم و بیش نگویند شمع گفت
ای کوته نظران پیشتر آیید تا حکایت پر شکایت شما را جواب با صواب گویم
تا هر یک را حقیقت پیدا شود که پروانه مثال قربت بواسطه کدام خدمت یافته است

بچه سبب مستوجب آن نزلت گشته **قطعه** سالها خون خورد و نافه تا مگر بوی
مشکین در دماغ او دمید - شیشهٔ خود بهر آن بگداخت تا - قطرهٔ از می بکام او
رسید - هر یک از مقام خود در حرکت آمدند چون به تکلف قدمی چند برداشتند
دعوی دروغ خود را طاقت آن فروغ ندیدند و از هیبت آن صولت همه را سلبت
شمست شد یکدیگر را گفتند که باز گردید که جای سرفرازی نیست و با آتش سوزنده
مجال بازی نیست **مثنوی** از و هر چند ما را روشنائی ست - ولی با او چه جای
آشنائی ست - کسی خود را در آتش کی پسندد - ازین اندیشه بر ما عقل خندد -
فریاد بر آوردند ربنا **ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به** گفتند چون میدانید که پر
این میدانید ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا **ه** اگر میکشی بار فیلان در آی
- وگرنه بهرزه مجنبان ؟ پای - مگر آهنگ این بحر داری درست - بکام نهنگ ست
منزل نخست - گلی باغ جوئی بلی خار گیر - سر گنج داری دم مار گیر - چو پروانه اگر کس
کر سوزنده نیست - بر و شمع معنی فروزنده نیست **فصل چهارم** در نصیحت سالک
چندانکه میتوانی بکوش این سخن را تا ندانی بکوش زیرا که در تو نیست این گنجای که
بی رنج بر سر این گنج آئی تحمل محنت بی تحمل محنت محالست گوی از زده کی چوگان
صاحب حال ست **ه** تو گوی چون درین بهتر بیندیش - کجا خواهی رسید از کوشش
خویش - برو تسلیم چوگان شو زمانی - مگر یابی ز حال خود نشانی - یا لوده علم سالک
که آلوده مانی نیست کمل مشغول مستعمل گردی علم و عمل دلیل عمارتست آنجا که معلوم
را اشارتست و هر دو نشان بیگانگی ست آنجا که حدیث یگانگی ست **ه** اگر مرغ
حقیقی اندرین دام - با علم و عمل مگیر آرام - اندیشه آرایش و طهارت ظاهری کل
مکن دل اینست آن جمله رسبت منزل اینست عاقلا علم و عمل اسم و رسم را اساس
است و هر دو نتیجه وهم و قیاس ست سعادت آن باشد که ترک عادت کنی نمازی که
برسم گذارده اعاده کنی **حکایت** شنیده ام که امام اعظم و مقتدای عالم آن
بظاهر و باطن صوفی ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه با چندان علم هرگز یک روز قضا
نکرده اما نماز چهل ساله را قضا بکرد سراج امت بود خود را می سوخت و از بهر خلق

می افروخت نیک ببینست که دیندار اوست که درد همه را دار و ست ه همه
آزادگان کز رخنه جستند - زیان خویش و سود خلق جستند - هنرمند بکه ره را
پا و سر دید - ز خود عیب و ز بیگانه هنر دید - حکیمانیکه دور اندیش بودند - دوای
خلق و درد خویش بودند - درخت از بار بردن بیخ و بر یافت - چنین دولت
کجا هر بیخبر یافت - هر که خود را گرفت گذاشته این راهست هر که از خود گذشت بر در
الله هست مزاج تو مجاز مختلط ست اگرچه بسیار دوی دوی یافتنست هر که بخود نگه کند
ان نظر افتی بود بلکه نبرد اهل آن نه ظرافتی بود قوت جسم از دیدن رسم و دانستن
اسم ست عبادلی ازین هم زائد چیز عادت نیفزاید اگرچه کون و مکان در چشم رهروان
رهش شبنمی نماید اما چشمه خورشید در چشم روان ایشان شب نمی نماید عادت اگرچه
در چشم شب روان شبنماید ه از بدان اگر نیک بینی آن نه فربهیست - هرکجا
آماس گیرد کس نگوید فربهیست - اما چندانکه بر آید روز نمی نماید طاعتی رسمی بضاعت
مزجات ست بنیک عادت دلیل سعادت و نجات ست ه خم کردن پشت
جز بیکاری نیست - پی راست کاری امید رستگاری نیست ه - تا عکس هستی
تو نماید در آئینه - معبود تو خیال تو باشد بر آئینه - عاشقان مشغول آئینه باشند مغرور
رسم و آئین نباشند دل شب داند که جگر شان سوخته چیست نسیم سحر شنید که عطر
شان افروخته کیست گریبان صبح چاک از غم ایشانست دامن شفق گیر خون از دم
ایشانست **شعر** الصبح یعلم ما ابکی العیون به - فاسال منا سمه عن
ادمع الباکی - هر روز از کوه ملامت بر دارند و همه شب بوی نسیم بیدارند عجائب قومی
که با همدم خود سازند و هر دم با او سخنی بپردازند با و بر حکم طبیعت بیگذرد بیدارند
که سخن ایشان می آورد و میبرد آخر سخن باد آورده را چه اعتبار **شعر** عهد الهم
بالرمل قد نقضت - کذالک ینقضی یاتبنی علی الرمل - شورش
خاک از نا بتر آمد و شد با دست خود را اساسی منه که بی بنیاد ست **حکایت**
شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه میفرماید که تیر عشق بر جان آدم رسید مجروح گشت
پارهٔ خاک بر آن چاک جراحت پاشیدند و خون ناب او را بخاک پوشیدند

و گفتند ای مجروح ترا از خاک چه راحت جز پنهان داشتن جراحت **شعر**
عجب می آیدم ای گوهر پاک - که چون افتاده در دامن خاک - چو از خاک تو
بینجیزد غباری - مده خود را چنین بر باد باری **فصل پنجم در بدایت**
خلقت - چون تیر تقدیر از عالم بی نشان جان آدم صفی را نشانه ساخت
و باد بی نیازی زلف پر پیچ و تاب حوا را حکمت را نشانه کرد این سخن با خاک در میان
نهادند گفت پیش از آنکه آب بدو رسد واین جراحت سر کشد احوال تیر خورده باید
پوشیده دار و حکایت این خسته را همچنین سربسته بگذار حتی یأتی وعد الله
رباعی - هم اکنون لاله و نسرین برآید - نفیر از بلبل مسکین برآید - فرو افتد نقاب
از عارض گل - دمار از لعبتان چین برآید - خاک ازین حکایت بغایت افسرده
گشت و حساب فرو ماند این خسته را تیر بر جگر رسیده و پیکان در دل نشسته پیداست
که پنهان چگونه توان داشت **شعر** لولا الضنا لجحدت وجدی بهم -
لکن تحولی فی الغرام لیشهدوا **رباعی** - راز عشقت گر بداند هر کسی از
من بدان - من نمیگویم ولیکن چهره پیدا میکند - آتش دل را نهان میدارم اما
پیش خلق - آب چشم پرده پیوسته رسوا میکند - دانستند که هنوز اوصاف
ننموده است اوصاف ذمیمه در طینتش باقیست واین همه استبداد از نتایج آن است
مثنوی ای زر اگر رنگ تو دارد صفا - تا نگدازی نکنندت بها - گرچه بسی در
دل کان بوده ای - بو نه نشین باش که آلوده ای - در میان مکه و طائف خلوت خانه
ایست آنجا طائف شو ای مرده دل آنجا چهل صبح زنده دار بعد از آن ظاهر شو
خاک چون از بادیه جبروت قدم در زاویه عزلت نهاد گفت ه تا تیر غمت
میان جانم برسید - در عشق تو طاقت و توانم برسید - اندوه توام زبانی تا
سر بگرفت - واین درد بمغز استخوانم برسید - حاصل الامر خاک از بی آبی خود
را بر باد میداد و آتش اندوه در نهاد خود مجاهده میسوخت و چون راهب بتخانه
پنجاه ساله چله میکشید تا از هفتاد هزار حجاب ظلمانی که لازم ذات او بود بگذشت
بعد از آتش باب و آتش سوگند دادند و لقد عهدنا الی آدم من قبل چون

یکچند برین برآمد واختلاف مزاج آن خسته بکمال اعتدال برسید صد هزار شجرهٔ
طیبه از نهاد او سر بر زد ۵ چون گل بکنار برگ بنشست - از غم سر و پای
خارش بشکست - از شاخ شگوفه چون جدا شد - صد گونه خوشی بباغ پیوست
مرغان ملک وملکوت هرچند سر بر زمین زدند وبمنقار نقار خاک را زیر وزبر کردند
یکدانه از آن پیمانه بدیشان نرسید استادشان انبار چندین هزار ساله را در کشتزار
کاه و برگی حاصلش نیامد ۵ بسیار چو برگ ماش گشتیم پی او - دیدی که بنیم جو
غم ماش نداشت - ابلیس گندم نما جو فروش بود از دوکان فروش افگندند
آدم جو نمائی گندم فروش بود از دکونش برکشیدند ابلیس با زاری بود کارش
به بزاری کشید آدم بازاری بود آزاری بدو نرسید ابلیس بیگانه بود بهشت را گفتند
جامه ده آدم یگانه بود درخت را گفتند جامه ده ۵ تا چند روی برای او باش
گر مرد رهی برای او باش - سیدان همه عمر اگر بدانی - ابلیس خودی اگر ندانی
آدم بدمی که از ندم زد - در بارگه رضا قدم زد - **فصل ششم در بیان**
وحدت فاتحهٔ عشق اخلاص ست اما کسی را که از خود خلاص ست بحساب ابجد
در گرفتن انگشت در حساب عشق در کشادن مشت ست جمع آن بار قام و جمع این
این باقدام اگرچه شمار سرد و بر تخته خاکست اما شمار این بر دل پاک ست آنجا
خاک بر تخته پاشند واینجا خاک را از تخته بتراشند این نفی واثبات اگر نزا مشکل
ست در دل نگر که لوح محفوظ ست **مثنوی** از آن بهشت ننهند این تخته خاک
که تا هر دو شمار خود کنی پاک - چو بر تخته یکی ماند شمارت - برون آید حساب صد هزارت
شعر الواحد یکفیک من الکل - والکل لا یکفیک من الواحد -
حکایت یکی نزدیک بایزید آمد قدس الله روحه گفت شماری دارم آن را عقد
کن هر عددی که از کثرت میگفت شیخ از وحدت جواب میداد مرد بیچاره درمانده
گفت اینچه حساب ست که تو میگوئی شیخ گفت من جز یکی نمیدانم که همه از یکی آید و
یکی از همه نیاید ۵ رب واحد بعدل الفا همان الف ست که الف میگردد ۵
همه عالم بنور او ست پیدا - کجا او گردد از عالم هویدا ۵ در هر چه نظر کنی بتحقیق

خبر نور رخ تو نیست منظور — در چشم لقین بجز یکی نیست — احول که دو دید هست معذور — **حکایت** گویند احولی نشسته بود یک مرغ از پیش او بر خاست دران حالت از و پرسیدند که احول یکی را همیشه دو می بیند سبب چیست گفت این سخن راست نیست و اگر نی باشیتی که این دو مرغ را چهار دیدمی ۵ چون پرده غفلت ست پیشت ے بنمود یکی هزار پیشت — آراسته شو بحسن سیرت — تا راست شود ترا بصیرت — وانی که گنز از چه میرود تیر — تا بیست درون او برون گیر **حکایت** روزی شیخ لقمان سرخسی رحمته الله علیه به نزدیک ابو الفضل حسن که افضل و احسن عهد بود در آمد او را دید جزوی کاغذ در دست گرفته گفت یا ابو الفضل اندرین جزو چه میجوئی گفت همانکه تو در ترک اوئی گفت پس چندین خلاف چیست گفت خلاف تو می بینی که از من میپرسی که چه میجوئی از هستی هوشیار شو و از هوشیاری بیدار گردد ۵ تا به بینی که هر دو آب یک جوئیم — و درین آمد و شد چه میجوئیم ۵ ترا اگر دیده احول نبودی — حدیث آخر و اول نبودی — تو مغز عالمی از پوست بگذر درین خطی که موهوم ست بنگر — چه باشد ما و من یا این و آن چیست — بجز یک نور درکون و مکان چیست — اگر چشم یقینت روشن ست ای — ترا جنبش نه از ما و من ست ای — ترا زصحبت خود کار خام ست — وگرنه ظاهر و باطن کدام ست — عزیز من از خود مگوی و بخود منگر که توحید تو شرکست و معروف تو منکر یکی نه بیند آنکه مگر دو را نگوید مگر تو در گفت هیچ که در گفت هیچ نیاید در دریا طلب کن که کف هیچ را نشاید عزیز من از خود مگوے و بخود منگر که توحید تو شرکست و معروف تو منکر زیرا که هنوز هستی دو در دیدن و گفتن یکی ست یا آوست دوئی و توئی ست زیرا که در بینائی رائی و مرئی باید پس تو در کف دوئیت و خودیته هیچ که درین خودیته ترا مقصودی کماهو حاصل نشود دریا وجود مطلق باش نے کف دوئیت و خودیت تا کامل شوی یا آنکه ستر الهی را که در نسبت بطلب و حاصل کن تا کامل شوی که گر در کف خودیته هیچ را نشاید ۵ ای هیچو خس آمده بساحل — خبر کف [illegible] — گوهر طلبی صدف شکن باش — غواص محیط خویشتن باش

فصل هفتم در تجرید سالک - روح که مجروح عشق است او را از کارخانه
بیچون دو صفت داده اند یکی بندگی دوم آزادگی بندگی حقیقت فقر است و آزادگی
حقیقت تصوف با هر که این هر دو صفت همراه نیست او از اصل صفوت آگاه نیست
بندگی معرفت نفس ست و آزادگی معرفت حق هر که دوئی را ندانست یگانگی را
نشناخت سخن حکیم سنائی ست **بیت** چو نتو در نفس خود زبون باشی - عارف
کردگار چون باشی - در میان آن دو صفت که شنیدی صد بار هزار مدعی را غیرت
عشق غارت کرد یکی از صورت بسیرت نرسید و از امل بعمل نه پیوست جمله مقصود
دنیا دانستند و مشغول غول غفلت گشتند همه را سر سلاهی فرود آمد و از سر الهی
محروم شدند رنگ ظاهر رنگ باطن شان گشت و نقاب رسم و اسم عقاب
روح و چشم شان شد **رباعی** - ای خورده شراب غفلت از جام هوس - مشغول
مشو بخویش چون جرس بجرس - ترسم که ازین خواب چو بیدار شوی - مستی برود درد
سرت ماند و بس - بندگی آنست که طاعت بدل کنی آزادگی آنکه همه را بدل نکنی بندگان
آزاد دنیا و عقبی را دو سپر ساخته اند نه آنکه همه را پیش خود سپر ساخته اند عام دنیا
دید گفت منزل امینست خاص عقبی یافت گفت حاصل اینست عاشق مولی خواست
گفت مشکل اینست عام را دوزخ رسید خاص را بهشت عاشق دوست را دید هر دو
را بهشت **شعر** قوم همومهم بالله قد علقت - فما لهم همم تسمو
الی احد - مرد آنست که گرد دنیا گردد او نگردد و مایه عقبی سرمایه او نباشد
ولا یرهق وجوههم قتر و لا ذلة نشان درد شان ست یریدون
وجهه در شان ایشانست **رباعی** ما روی ترا قبله جان ساخته ایم - بر نطع غمت
هر دو جهان باخته ایم - در اصل سمند ما جهان دور ردست - کز کون و مکان
پیشتر کتاخته ایم - دنیا و عقبی طالب خود را همان گویند که هاروت و ماروت
انما نحن فتنة فلا تکفر رابعه بصری را گفتند که الا تسئالین الجنة گفت
الجار ثم الدار **بیت** گر هست ترا صاف دل و روشن رائی - همسایه طلب
نخست و آنگاه سرای - **حکایت** - آورده اند که یکی ازین طایفه گرد محلتی

طواف میکرد ناگاه نظرش بر منظرے افتاد زیبا طلعتی دید که همچو آفتاب
طلوع کرده بود چون آن آزاد وج حسن خود با برج آن خاکی مقابل گشت بیچاره همچون
ذره در هوائے او بادسار شد و آتشش در نهاد او افتاد چون خاک خوار از غم
پست و آب چشم باریدن گرفت چون نگران آن حسن پیکر آن شده بود و منش
ندا دکه پائی بر گیرد در میان راهی آبی از وی برآمد و سر بر جای فرو نشست
ساعتی پائی در دامن صبر کشید و سر در گریبان بگرفت چون سر بر آئینه زانو نهاد عکس
روئی آن زن که دیده بود زنگی بر آئینه ضمیرش پدید آمد از دریائے وجودش خروش
غیرت و جوشش حمیت موج زدن گرفت و گفت **مثنوی** نه بادم تا بهر کوئی دویم
نه ابرم تا زهر سوئی در آیم - نه آن مرغم که گردم صید هر دام - نه آن بحرم که گیرم
با حسن آرام - نه آن خاکم که افتم زیر هر پائی - نه آن آبم که روآرم بهر جائی - سلوی
مقصود دگر مشغول غیرم - توئی معبود دگر نزدیک دیرم - درویش درین سخن
بود که ناگه آواز پُر فزع و ناله پُر جزع بگوش او رسید بیش ازان که سر از خرقه برآورد
یکی خبر آورد که درین منزل ماهی بود سال عمرش بچهارده رسید همین ساعت از
برج خود نقل کرد و همچنین بمفاجات ازین بیوفا جا برفت مرد عاشق از فروشدن
آن ماه چون صبح صادق خنده بر زد و از گردش روزگار کاذب چون فلک
در چرخ آمد و گفت ٥ عشق تو نظر بهر کی افگند - از بیخ و بنش هر پیوند -
دل خانه صبر اساس میکرد - آن قاعده را غم تو بر کند - آن مرغ که از تو دانه یافت
دشوار شود اسیر هر بند - بلبل چو نسیم گل بیابد - در سایه خار نیست خورسند
٥ تا که تو دم میزنی همدم نئه - تا که تو بگمرده محرم نئه - جوانمردا بعد هر نفس
نفس ترا حجابے در راهست جهد کن تا با عشق در فراز و نشیب نسبت خود درست
کنی چون از نزدیک و دور قدر خود بدانستی بر آئینه غیرت عشق با عزت نگذارد
و بیک حمله جمله را از پیش بر دارد ٥ چو خود را در رکاب بستی - برو منه لیش
ازین بالا و پستی - چنان رو کز دو گیتی آسوده گردی - اگر پی عشق رفتی سوده
گردی - تا بحر از وجود اصلی - ای خام طبع نه مرد وصلی - زین حرف نشان

۴ عشق

مپرس - تا تو در دام ہوا اسیر عقلی - طبع تو مخالفت زان روئی - کاشفته این چار فصلی - با یکدل یکنفس نگروی - سفر در خیال و قول و فعلی - مثلاً تقاضائی آتش کبر و غرور است و تقاضائی باد شہوت و سرور و تقاضائی آب حیرت نا صبور و تقاضا خاک قبر و قبور حدیث من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا بیان آن نسبت ست و آن نسبت اینجا بسبب بیچون نه درست میگردد و رونده ازین نسبت اصل خود را می تواند شناخت که بیچیم عبارت از انست هرکه عارف آن اصل نیست زیرا که از وصول خبر این حاصل نیست مردی بر سر کوئی ایستاده بود صاحب دولتی بر و بگذشت بیچاره یک نظر مبتلا گشت سر در پی او نهاد و گفت هرچه مرا بود در بود تو شد معشوقی شیرین سخن و موزون طبع بود گفت مبارک باشد اما چنین زیرک مرغی که تو ئی دریغ آید که در دام ہیچو منی افتی اما مرا خواهریست که در زیبائی ہزار چند منست اینک در عقب میرسد ه - چو گل باشد چکار آید سه غم - چو آب آید سمی شاید تیمم - مردی سلیم القلب بود گوش بسخن او داشت و از نادانگی چشم از و برداشت در عقب نظر کرد کسی ندید معشوق از سر غیرت طبانچه بر روئی زد و گفت ای مدعی ہوشدار اگر بوده منی با غیرت چه کاره برو جان ما در سر خویش گیر - چو عاشق نه کار خود پیش گیر - تو با این گدائی و کنده بغل - بدرگاه شاہان نیابی محل فصل ہشتم - در قاعده طریق هرکه دعوی عشق کرد قاضی وقت از و دو گواه طلب کند یکی ذکر مدام دوم فکر تمام تا هر دو حضور متفق اللفظ والمعنی شہادت ادا نکنند دعوی تقطع نرسد و کالا به خصم تسلیم نکند جهد کن تا بکنه این نکته برسی و معنی این دعوی از خود برسی ه چو نتوانه حال خود خبر یابی - از در دولت امید بر یابی - از دو عالم بیک کرانه شوی - از کران در میان گنه یابی - عزیز من در پرده خیال ره یافت از هر رنگی صد ہزار نقش نمودن گرفت و در هر نقشی چند ہزار شاخ و برگ پدید آمد اگرچه سوزن از برائی خلاص خود سر ہر سو زند اما ریسمان در و آویخته ست و گره محکم شده ممکن نیست که بجهد خود ازان بجهد لاجرم در آن خیال می آید و میرود انگاه خود را ملمع کند و این ہمه

نشان بی علمی اوست ٥ جوانمردا ترا با این علائق - گذر کردن درین
ره نیست لایق - تو جهل خویش را دانش شمردی - بنادانی درین پندار
مُردی - عالم گفتار در عالم بسیارست اما عالم کردار بودن دشوارست
این آیت مفسران روایت نکنند و ازیشان تردامن مسافران حکایت نکنند
هرکه در خود سیاحت نکرد در بحر معنی سیاحت نکرد ٥ بوالعجب صورتیست
صورت عشق - چار مصحف از و یک آیت نیست - عشق را بوحنیفه درس نگفت
- شافعی را درو روایت نیست - مالک از کان عشق بیخبرست - حنبلی را درو
روایت نیست ٥ گرد زمین مگرد که زمین گردی - زمان و مکان را بمان
اگر مردی ٥ در مقامیکه حال مردانست - معرفت گوی و علم چوگانست
تا تو از پا و سر همی پوئی - راه خود رو نه مرد این گوئی - تا ازل با ابد نه پیوست
ست - حلقه چندین مزن که دربستست - منزل عاشقان جائیست که آنجا جا نیست
جانان طلبید هرکه را جانیست ٥ گر دست دهد هزار جانم - بر پای مبارکت
فشانم - جائیکه عشق را مرکبست نه جائی که از باد و خون مرکبست جائی که
در و چشمهٔ حیوانیست نه جائیکه در تن هر حیوانیست ٥ برو جان بدر جانی طلب
کن - سر خود گیر و سامانی طلب کن - ازین کالهٔ ندت آخر چه حاصل - اگر زر
بایدت کانی طلب کن - نگین مملکت را دیو دارد - درین کشور سلیمانی طلب
کن - خود را تا جرعه برجسته که یافته ایم هنوز نرسته سر برافراشته که یافته ایم
جرعهٔ ناچشیده سر درکشیده که شکرست زنبیل بر گرد کرده که شکرست برای لقمه
جو سوئی در حلق مردمان مشو - که چون سوئی سر حلق کردی آستره در آستین
مدار تا ناخلف نه گردی مرید لقمه هم مردود و هم مرتدست مرد از ترک مراد
مریدست صوفی کسیست که پنبه از گوش برکشد نه آنکه پاره پشم در آغوش کشد
شعر ای کرده ز راه بیخودی جامه کبود - آنکس که بجامه راه جانان یافت که بود -
تصوف اقبالست در برآید نه آنکه از ادبار گرد هر در برآید رونده این راه
نشسته باید گوینده این راز خاموش دفتر عقل شسته باید یاد خود فراموش

نظم مجردان طریقت جماعتی دگرند — بدین صفت که تو ای بدان
صفت نبرنند ۱ بهر دری که رسی خم مزن چو طاق آخر — که اهل صفه بدهلیز خلق
کم نگرند — اگر خواهی که سر از گریبان برآری تخت پای در دامن کش اگر مردی
خطی در دامن کش پاره درست حاصل کن تا بپیوند تو راست افتد چشم بر
دوخته دار تا سحر بر روی کار ننگند اگر در زی فقیری معاملت از درزی آموز
از خودمی دره بر خلق میدوز این سعادت را دو نشان است یکی کم آزاری و
دوم بسیار زاری **بیت** در مذهب عشق گر درستی — با خلق جهان مکن درشتی
اندوه مرسان که باز جویشی — مخراش کزان بسی خروشی — طایفه اهل وداد ند
همه را بیکی بدادند تا تو یکی دهی و دوستانی گمان مبر که از دوستانی با خلق بخلق باش
تا خلق نگردی — حق دوستی بدان تا دوستی حق بیابی کس را بهیچ روی پشت
پای مزن که دست بتو برند هیچ دل را خسته مکن که خسته ات واشمرند خوا مردا
درین حضرت هر آنکس نیاز آرد چنان باید که مو بر سراسر موی نیاز آرد هر کجا بار
نهی همانت بر دهد هر که را جراحت کنی همان بر تو سر کشد **بیت** خصم را کم مشمرت هیچ
سبیل — کز یکی پشه عاجز آید پیل — هر چه کردی دلیل است بدان — بشنو آخر
کما تدین تدان — نظر بر خیر و شر مدار ای بیخبر شرم دار از خواب پندار بیدار شو
که مردان را این مذهب نیست به یمین و یسار منگر که مردم بدبینها مذهب نیست
قطعه — بدنیا توانگر گردد کسی — اگر نیست دست حیرت ممال — که چون
تندباد اجل در رسد — نیمش نه سیمت گذارد نه مال — خود را از هر چه داری پاک
دار نه خود را هر چه داری پاک مدار تصوف آماده گشتن ست نه آواره گشتن طهارت
نشستن بر جاده است نه نشستن بر سجاده **مثنوی** تا روی ترا قبله نباشد
و بس — بگذر که همه هواست بگذار هوس — طاوس نگردد ز پر سرخ ملمع صوفی
نشود بجامه فوطه مگس — تا نه پنداری که جامه صوفیان دو تاهی ست الشان
تنگر خدا مند لباس شاه یکتا است **حکایت** یکی پرسید از آن شیر بیشه حقیقت
و دادستاد پیشه طریقت آنمردی که صورت اول اتی ست و آن کسب و فن جوانمردی

که سیرت او لافتی ست کرم الله وجهه که زهد چیست گفت ترک ما لیشغلک
عن الله در نسخه دیگر سوره اوهل اتی ست رباعی - بیا تا جهان را بهم بر زنیم
درین خار و خس آتش اندر زنیم - زمان و مکان را قلم در کشیم - وزین خشک و تر خیمه
بر تر زنیم - مگر وارهیم از غم نیک و بد - قدم بر سر چرخ اختر زنیم - بزرگی میفرماید
الدنیا یوم ولنا فیه صوم که غم قوت بر روزه دارد قوت این روزه ندارد
خلق را وعده افطار بعیدست عید این جماعت ازان وعده بعیدست خواجه ثنائی
رحمة الله علیه گفته است ؎ صوفیان در دمی دو عید کنند - عنکبوتان مگس قدید
کنند - این صنعت گویدست ؎ صوفیان از دو عید دم نزنند - جز ره نیستی قدم
نزنند - زیرا که ایشان را آن روزه نیست که افطار بنان کنند و زنده ندارند که قربان
کنند **فصل نهم** - در کمال استغنا سبحان الله زهی لطیف مشکی که در سودای
او چندین هزار جگر را سوختند و خمی شیرین شکری که صد هزار دل در آرزوی او
تنگ شدند عجایب گنجی که بسیار جان بر امید او خراب گشت و بسی دل در طلب
او کباب شد شیخ شبلی رحمة الله علیه روزی از خانه بیرون آمد این بیت شنید
شعر انا سائل عن سلمی فهل من مخبر - یکون له علم بها این تنزل
نعره زد و گفت لا والله ما فی الدارین عنه مخبر **بیت** - عالمی دیوانه
عشق اند و بس - وصل معشوق از کجا آورد کس - صاحب صدر دیوان رسالت
لابل سلیمان ایوان جلالت آن لشکر کش انا ارسلناک شاهدا آن کافر
کش ارسل رسوله بالهدی علیه الصلوة والتحیه با آنکه بیک انگشت
قرص مه را دو نیم میکرد و آفتاب از تابش جمال با کمال او در حجاب غمام میبود
هر کجا ابری پدید آمدی آب از چشم مبارکش باران شدی و فرمودی **حدیث**
هذا اقربت العهد من ربی الجزدلی عن العشق حبذا انتم با العشق
اقرب عهدا **رباعی** ندانم تا چه حاصل کرد بلبل - که چندین نعره دارد از
غم گل - چه دید از آفتاب این ذره خورد - که در سرگشتگی عمری بسر برد -
عزیز من حاصل حوصله حواصل ازین بحر بیش از مرغان دیگرست و هم آب روی

بیش ازان نیست که بر روی آب میرود ○ مرغیکه درین بحر گذر دارد کو
دان قطره که از قعر خبر دارد کو - موسی صلوة الله علیه که کلیم بمقام قربت و ندیم
بساط عزت بود از پس پرده ارنی ارنی ازبرای چه میگفتی آنچه بر کوه تافت
اگر بروی تافتی آخا اول المومنین که گفتی وما کان لبشر ان یکلمه الله
الا وحیا او من وراء حجاب ○ گر یکی بر جوشد این طوفان که بینیم از تنور
اندرین صحرا نه موسی ماندی نی کوه طور - آیتی از دفتر عشقش اگر نازل بود - محو
گردد در دو حرفش جمله انجیل و زبور - قسمت ذره ز نور آفتاب اندر ازل - چون
همه سرگشتگی آمد چه نزدیک و چه دور - هستی کواکب در آسمان همه را وقوف معین
است اما نمودن ایشان بر آمدن شب موقوف است ○ اسرار ازل را نه
تو دانی و نه من - و این حرف معما نه تو خوانی و نه من - هست از پس پرده گفت و
گوی من و تو - چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من - عزیز من حقیقت دل مرجان را
همچنان که مرجان را تا قطره در صدف پنهان نشد بر سر بازار پدید نیامد ○ تو
ای قطره که از دریا جدائی - چنین روشن بساحل بر نیائی - نه اگر موج دریا
در ربودی - ز تو نام و نشان هرگز نبودی -

فصل دهم در آغاز فطرت

در فصل ربیع اول خواستند که ربع مسکون را از خزانه کن فیکون عشر سیفرایند
انعام و الطاف خود بخاص و عام نمایند - تخت فراشان صنع را اشارت شد
که بساط زمین را مجلس نشاط سازند و حقه بازان فلک را خطاب آمد که بر نطع خاک
مهره حکمت فرو بازند - تخت باد را فرمودند که جاروب همت برگیر و فرش اغبار را
فراموشی یعنی هر خس که در چشم تو آید بردار از راهش و هر سنگ که پیش پایت افتد
پس دست فکن - بعد از آن ابر را فرمان شد که بدریا رو و دست پوست آن صوفی
صاف دل که دعوی فتوت میکند و مدعی شده است که بر در خدمت ایستاده است
دریاب و از حیاض خود ○ برای ریاض وجود چند قطره آب در یوزه کن ○
چون برق شد از غم تو هر دم نفسم - بی نعره چون رعد ندید است کسم - سرگشته چو
ابر میروم گرد جهان - باشد که بدریای وصالت برسم - چون ابر بدریا رسید

و درست بوس آن صوفی صاف دل دریا منت و چندان که توانست آب
بر داشت از آن آب صد ہزار قطرہ پدید آمد و ہر قطرہ بدید آمد و ہر قطرہ صد ہزار
ہزار جزو شد ابر را گفتند باید کہ ہر قطرہ آب بچندین ذرّہ خاک برسد ہ ہست
ما را بسی ز عالم پاک - رازہای نہفتہ در دل خاک - در آن حالت کہ ابر آب را از دریا
بر داشت و پارہ راہ برفت چند جزو اصلی کہ ان الذین سبقت لہم منا الحسنی
سابقہ اولیا و انبیا ایشان را بیان کردہ بود و اولئک لہم الامن و ہم
مہتدون از خاتمت ہر یک بیان کردہ خبر دادہ ہ خوشیکہ برین بساط
شاہند - فرزانہ قلب این سپاہند - آنانکہ نہ در امید و بیم اند - در بزم تجلیم ندیم
اند - بحکم خاصیت و قوت روحانیت بکل خود مایل شدند و از کنار ابر خود را
در میان دریا انداختند باعث ثنیت ایشان چون از سر صدق بود و داعیہ ہمت
ایشان از دم عشق دانستند کہ این سر ہمان بحری درین صحرا آرام نخواہند یافت
و آن نہنگان قلزم معنی در ساحل صورت صبر نخواہند کرد نخواستند کہ قدر سعی
ایشان ضایع شود زیرا کہ در علم قدیم شرط وان سعیہ سوف یری بود
اما چون فرمان شدہ بود کہ ہر قطرہ آب باید کہ بچندین ذرّہ خاک واصل شود لابد
بود کہ این قول مبدل گردد ما یبدل القول لدیّ وما انا بظلام
للعبید ہ از لطف تو ہیچ خستہ بی برگ نماند - واز جوئی تو ہیچ تشنہ لب
آب نرفتند ہ از لطف تو ہیچ بندہ نومید نشد - مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذرّہ پیوست دمی - کان ذرہ بہ از ہزار خورشید نشد - القصہ
اصحاب اعراف عالم عوام کہ معارف دار الملک معرفت بودند میان بر و بحر توقف
کردند کہ تا ہم اصل را یافتہ باشند و ہم بفرع رسیدہ و ہم بخاک پیوستہ باشند و
ہم در دریا را دیدہ میان آب و گل بادی برآمد میان روز و شب صبحی برآمد
ہ بہ بین کاندر میان ظلمت و نور - یکی ذرّہ ز مہ روشن تر آمد - صدف بسان
کہ وجود او از اجزای خاکی و آبی ترکیب یافتہ بود و از دیر باز خود را با دریا
آشنا کردہ گفتند ای آب ہمت وی مرہم دل چون در دل یم مر ترا ہمین

خود بسیاری داده ایم این چند گوهر یتیم که از خانه مادر و پدر افتاده اند در بر
خود جا دهند پیش از آنکه موج دریا ایشان در ربایند تو ایشان را دریاب ه سروری
می بایدت افتاده را - پیش زان کز پا درآید دستگیر - دهان باز کن تا این چند
عیسی صفت یکدم در شکست فدا آیند بر بهم نه تا چند موسی قدم در کنارت نشینند
ه دوست با هر کس که باشد نیک وارد در جهان - نیک را گر دوست داری گوی
بردی در میان - دریا چون دریافت که اجزائی او را بنام صدف عقد کردند سوز
در نهاد او افتاد و روز کار بر وی تلخ گشت واز قهر صدف صد کف از دهان او برآمد
واز عقد دلش سوجزدن گرفت ساعتی بر خود بجوشید گفت ای آنکه جزو و کل را
در دریائی حقیقت گذر نیست و خار و گل را از بوستان احدیت خبر نه ه ای
حضرت عزت تو والا - از گفت و مگوئی لا و الا - ای کون و مکان زبانی تا فرق
در بحر محیط وحدیت غرق - صدف میان تهی را این بیدلی از کجا خواست که
اجزاء مرا مستغرق کند از دیوان قضا، قاضی ارادت چنین خطاب کرد که ای دریا
تو بغور این حکایت نرسی واز قعر این معنی خبر نیابی از سخن این اجزاء در تو
که این چند قطره را صفتی ست لا یعرفهم غیری است خود گیر که سخن ایشان بگذار که
از آن هر یک درین چند روز چندین دُر شب افروز ظاهر خواهند شد و ایشان همه
سرمایۀ مخزن شاهان و پیرایۀ گوش کردن ماهان خواهند بود دریا بحکم این وعده
آرام یافت و جوش او فرو نشست قطره ها در رحم صدف چون جنین در رحم صدف
قرار یافتند تا یکچندی بر این بگذشت و حال بر ایشان پریشان نگشت اگرچه شب
و روز در قعر دریا بودند اما چون صدف در حجاب بود دریا را نمیدیدند بدان قدر
که نمیدیدند بر خود گرهی بستند کل حزب بما لدیهم فرحون آخر الامر قطره
را در میان صدف جنبش پدید آمد و هر یک خود را بر کناره افگندند بعد از آن
حال خود را بهر شکل که توانستند و در هر سلکی که دانستند نظام دادند قد
علم کل اناس مشربهم ه خلقی زعشقت در بدر و کو بکوی - مقصود توئی
از همه اگفت و مگوی - پس بر وقف ارادت آن قطره ها که شنیدی دریا از حکمت

بحکم طبیعت بر یک رنگی بر آورد و خود را در صورتی بنمود و بعضی ارباب انفاس
گشتند و بعضی اصحاب نفوس القصه تا این همه حجاب ها ظاهر شد از باطن
حکایت من و تو سر بر زد و اختلاف این و آن پدید آمد **فصل یازدهم**
در اختلاف حالات بیشترین خلق سری در هوا کردند که ما را هوای
درست انا را ابلیس را به تلبیس گمان بردند که افسرست باش تا شب بروز
رسد و خفتگان را هنگام سحر آید سر و ران را پائی در گردن بینی و گروهی را نزا دست
بر سر **رباعی** باش تا ناگه بر افتد این نقاب - بگسلد نه خیمه را از هم طناب
این رواق شش جهت را پنج در - با چهار ارکان او گردد خراب **حکایت**
وقتی لطرفی میرفتم در میان راه کاسه سری دیدم چون کیسه مفلسان تهی گشته
و چون کاسه مفسدان نگون افتاده با خود گفتم چه بودی که سرگذشت او معلوم
شدی یا سرنبشته او مطالعه میکردمی در نقش کاسه نگاه میکردم ناگاه حرفی
چند دیدم بخط عبری نوشته که ای چشم عبرت بین بدان و آگاه باش که من کاسه
بودم که مرا شخصی بهزار هوس مدتی بر سر خود نهاده بود و از روی که داشت
بهر که میرسیدی میگفتی کاسه کجا نهیم بسیار چون مگس در کاسه بر کس فرو میرفت و
هیچکس دست در کاسه او نمیکرد روزی درین بادیه میگذشت راهزنی چند بدو رسیدند
و او را دست در کاسه گرفتند - میگفتی کاسه کجا نهیم گفت اینجا بنه و آنچه در کیسه
داری بده ۵ اگر مردی به بین در کاسه خویش - وزین دهر سیه کاسه میندیش
شکم دیگیست و سر کاسه فرو بین - چنین در بند دیگ و کاسه منشین - بر لقمه ترا
هم کاسه هست - ایا نادیده پیش خویش کن دست - میان عدم و وجود ترا
داشته اند از یک طرف گرفته و از دیگر گذاشته حکایت و دیبها معلوم کرده
که کان الله ولم یکن معه شیء قصه فردا دانسته کل شیء هالک الا
وجهه حال امروز خوانده کل یوم هو فی شان ای خط سوهوم اگر پیش
و پس روی لله الامر من قبل و من بعد اگر بالا و نشیب روی
هو الله فی السموات و فی الارض و اگر چپ و راست نظر کنی الا انه

بکل شی محیط واگر برون و درون نگری هو الظاهر و الباطن واگر برو
پا طلب کنی هو الاول و الاخر ۵ ای بیخبر از کار جهان هیچ نه — بنیاد
بباد است ازان هیچ نه — ممکن بگمان حد وجود است و عدم — نیکو بنگر که در میان
هیچ نه — **حکایت** یکی از ارباب تحقیق که نیک و بد سخن نگفتی و همیشه در خرابها
گشتی بزرگی گفت بدو رسیدم و گفتم بحق معبودیت که خاموش بودن را سبب
چیست ۵ لب بسته حدیث عشق گویم — گویائی جهانم و خموشم — گفت ای
برادر کون و مکان در جنب حقیقت وهمی است از وهم چه گویم و آنچه حقیقت است
خود چه توانم گفت چه گویم چون نمیدانم چگویم درین اندیشه حیرانم چگویم ۵
ازان ساعت که برکف دارم این جام — تحیر بینم از آغاز و انجام — زبان
من چو محرم نیست با لب — فرو ماندم میان قلب و قالب — ز دل آگه نیم
از تن چه پرسی — دو گم گشته ام از من چه پرسی — زهی حیرت که چشم راه
بین راست — نمی آید بگفت این و آن راست — عام سر برکرد همه پوست دید
خاص نظر کرد همه دوست مغز با پوست دید عاشق از هر دو دید گذشت همه دوست
دید آنکه پوست دید مرتبه حیوانی یافت آنکه دوست با پوست دید بدرجه انسانی
رسید آنکه همه دوست دید ربانی گشت والکل درجات مما عملوا و
ان لیس للانسان الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکلته آنکه همه پوست
دید هیچ نگفت و آنکه همه دوست دید هیچ نتوانست گفت و آنکه دوست
با پوست دید گفت و گوئی از وی پدید آمد و هرچه گوید که زهره ندارد و نزدیکی چه
گوید که زهره ندارد اگرچه صم بکم صفت دوران ست من عرف الله کل
لسانه در شان نزدیکانست متوسط را گفت و گوئی ست زیرا که هنوز در جست
و جوئی ست اختلاف این و آن از نظر خاست و تفاوت نظر از منظور حاصل
آمد و بعضی اثر دیدند و بعضی موثر و بعضی بعیان رسیدند و بعضی بخبر و تخمین
قومی در خود یافتند و قومی در غیر سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم
۵ یکی خورشید بیند دیگری نور — قیاس هر یکی باشد ز هم دور — لقد جئتم

خود هرکس نظر یافت - که کرکس استخوان طوطی شکر یافت - متوسط
را چون نظر بنهایت رسید گفت ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه به
اعتبار انه الخالق للفروع والاصول لا باعتبار الاتحاد والحلول
منتهی از انجا بگذرد و اصلا پوست نه بیند چنانچه شیخ شبلی رحمة الله علیه میفرماید
التصوف شرک لانه صیانة القلب عن الغیر ولا غیر بها نیتش
اینست که شنیدی و بدانیش آنکه مجنون را بنی عامر گفت لیلی افا و انا لیلی ؎
من کیم تا نستیم باشد بدوست - او من و من او بناشم جمله اوست - او و من
افسانهٔ آب و گل است - گر تو از مغز آگهی بگذر ز پوست - خود را در میان چه بینی
آغرای خر چون از وست ما تقدم من ذنبک وما تاخر ای من
وجودک منه اینجا که تو ئی گفتند من صمن بجا آنجاکه او گویند نو مالی
و نه او نه جا چند ین هزار نعره که می آید صداست واگر بگوش حقیقت شنوی
جمله یک نداست ؎ بے من و تو بلی تو گفته روز نخست - آنجاکه تو ئی کرا حدیث
من و تست - در مرکز معنی من و تو نایدراست - در عالم وحدت این و آن
نیست درست **حکایت** از شیخ بایزید بسطامی قدس الله روحه چنین نقل
کرده اند که فرمود که یکبار ببیابان مکه را بپایان بردم با دل خودم عزم جزم
حرم کردم چون بکعبه رسیدم خانه یافتم دیوار آن از سنگ برچیده با خود گفتم
ازین جنس عمارت بسیار دیده ام این کار بنیادی ندارد بار دیگر رفتم خانه
و خداوند خانه دیدم گفتم هنوز کار خام است حقیقت توحید نیست بار سوم رفتم
همه خداوند خانه را دیدم پس من ندا کردند که ای بایزید اگر همه عالم را نه بینی
و خود را بینی شرک باشد **رباعی** - از تست حجاب تو یقین است - شرط
همه رهروان همین است - می بین و مگو مذهب اینست - می باش و مباش
مشکل اینست - هرچه دانی مبین و هرچه بینی مدان این راه نتوان رفت بدین
و بدان میان جان و جانان هیچ فاصله نیست مقصود حاصل است اما نزا
حوصله نیست **حکایت** یکی از بزرگی سوال کرد گفت میان ابوبکر و علی

فرق چیست گفت میان ایشان بغیر از فضولی تو هیچ فرق نیست
ه تو از خود بر کران ماندی و گرنی - میان جان و جانان خود میان نیست
حکایت مردی را چشم بدرد آمده بود هر ساعت دست بعیادت او میرفت
دگرد او بر می آمد و میگفت ای چشم در دت را خود می چینم چشم در خواب او بگفت
اگرچه مرا این جراحت بود اما تا تو نیامده بودی چه راحت بود ه طبیب
این درد را از من چو بشنود - مرا از صحبتم پرهیز فرمود - تو ای مسکین از این
سان خوار گشتی - ز دست خویشتن بیمار گشتنی - ابیات وحال بیث
النفس مبتدی صاحب خلوتست و منتهی صاحب عزلت خلوت آنست
که از خلق گوشه گیری و عزلت آنکه خود را از میان برگیری ه چو پیر آمد اینجا
دل از ما و من - ترا زو رسد گر بگوی سخن - برون افگن از پیش پا سنگ
خویش - درین پلّه خود را تو کم سنج خویش حکایت سهیل بن عبد الله
تستری گوید رضی الله عنه اسوء المعاصی حدیث النفس بیچاره طوطی اگر
با خود سخن نگفتی در زندان قفس نخفتی بلبل تا با خویش همدم نشد قفس
برو محکم نشد ه چون هستی تست با تو در پوست - هی هی نه ترا حکایت است او
تا دستهٔ گل ز خار زنگ ریخت - در گردن گلرخان تا و بیخت - آئینه چو زنگ
خویش بگذاشت - از روی بتان نقاب برداشت - مهتر عالم را علیه السلام
والتحیة سوال کردند که فرزند آدم را چه بهتر بودی فرمود آنکه نبودی تا بمه آندم
بودی ه طلب آفت ست و ارادت وبال - وجودت حجاب ست و وجدان
محال - تمنائی قرب خیال حضور - غروریست نفسانی ای دور دور -
چو آن رسته در یکدگر تافته است - هر آنکس که گم میشود یافته است - عجب
حالیست هیچ خبر باشد نزدیک تر از تو نیست و هیچ چیز جز از تو چون سایه
دور نیست ه درد دلم از شمار دفتر بگذشت - دین قصه بهر محل و محضر
بگذشت - این واقعه در جهان شنیدست کسی - من تشنه آب و آبم
از سر بگذشت - حکایت روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایهٔ

با درخت در سخن آمد و گفت مدتی است مدید و عهدیست بعید که دست
در دامن تو زده ام و خود را در پای تو افگنده ام و بدان امید که پیش
و پس تو همی دوم که چون آفتاب را با تو نظری هست و سرچشمهٔ او بر تو
روشن است چه شود که از روزگار تیرهٔ من سخنی عرضه داری تا همچنانکه تو
بحجاب پیش آفتاب استادهٔ من نیز گوشهٔ بنشینم و در وی نگرم درخت
گفت ای سایهٔ بیمایه عمریست که من بر یک پا استاده ام و خدمت میکنم
و نیز از ان روزی باز که سر بر کرده ام پهلو بر زمین ننهاده ام و ترا شب و روز
خفته می بینم و تغیرے در تو بسیاری یابم و ترا ازین با مواجهه نیست تو این هوس
بگذار **ابیات** ای بی سر و پا بهرزه مخروش + داری سر و رو وگرنه خاموش
گر بار همی نهند می کش + ور زهر همی دهند می نوش + هرچند نمی برد تو مے دو +
با آنکه نمیکشد تو میکوش + ممکن نیست که آفتاب را بیواسطه من تو توانی دید مگر در حجاب
اصل و فرع که حقیقت وجود مرا داده اند زیرا که اگر نور او بیواسطه من بر تو تابد
اصلاً و قطعاً ترا از هستی اثر نماند بعد از آنکه نیست گشتی چه حاصل **ع** چه کنی دل
دلبری کز ترا + دیدن او هلاک جان آمد + چه نشان پرسی از رهی که نخست + از وجود تو
بی نشان آمد + چه زنی حلقه بر دری کانجا + تا تو باشی نمی توان آمد + ای سایهٔ بیمایه
از پردهٔ این خیال بیرون آ و این محال را بدرون خود راه مده از من سخن راست بشنو
خود را در جیب و راست میفگن که در کارخانه حقیقت وجود تو مجازیست و از
هر طرف گشتن تو بازیست نام هستی بر تو بواسطه من ست و سبب من بودم
که از کتم عدم بسر حد وجود آمدی سخن مرا از خود شناس آنگاه آفتاب را
نیز از من بدانی **ع** ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ — رو ماتم خود دار که زین
سور نهٔ — اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد — می ساز بدین قدر که از دور نهٔ —

فصل دوازدهم در بیان دل دل را قلب از ان خوانند که گردانست
گرداننده این حرفی که دانندهٔ او را طلب کن زیرا که تا تو نظر بر گشتن دل داری
دل بر گشتن داری **ع** دل یکی منظریست ربانی — خانهٔ دیو را چه دل خوانی

قلب المومن عرش الله وحرم الله تعالی ۵ دل برای دوست خواهد برد
راه - تا توانی دوست هر دل مخواه - نافه بهر مشک بجوئی رواست - مشک را
از بهر نافه کس نخواست - صاحبدل مراهمه خون جگر قوتست آتش قیمت کننده یاقوت
ست دل خلق آهن ست ودل عاشق زر عین آن در میان دست و پا و این
بین الاصبعین پهلوی راست منشین تا بدل برسی در پهلوئی چپ یابی از هر که
پرسی دل مدینه ایست پر از لطایف لا بل کعبه ایست عشق در وطایف دل از پرده
عالم برلیست نه آن گوشت پاره صنوبریست ۵ دلی که دلدل میدان کبریا باشد
نه ظرف لوث هوا مرکب ریا باشد - دلی که در نظرش هیچ جنس نیاید راه - حدیث نیک
بدیش نقش بوریا باشد - دل پادشاهست وجوارح رعیت او و تا خبر یابد از رعیت
او آمی بیخبر تو با او نه او با تست جهد کن تا بخود برسی و این حکایت از خود شنو ری
۵ چه یابی تا خود در پیچ و تابی - نیابی خود مگر خود را نیابی - یگانه شو ز خود
کاسنجادوئی نیست - طلسمت را بهم زن جادوئی نیست - حقیقت دل را در
دل حقیقت نهاده اند نقطهٔ علم را علم آن نقطه نداد ندچون بر درم منشین که قلب
شوی وقتی سره گردی که صاحب قلب شوی کز درون آمد ندا کین در ز بیرون
بسته اند وقتی سره گردی که اهل آن دل شوی که همیشه بران دل دران ظهور راست
عجب حالیست که سیم ناسره را قلب میخوانند ودل بدین درستی را نیز قلب میگویند
سنیدانم چه حکمت ست باری یکی را بدست میگردانند و یکی را بانگشت و هر دو بهر
حالی که هست می شکنند اما شکستن هر یک موجب رد و قبول است این حکایت نه
لائق هر بو الفضول ست ۵ یکی در چار سو گشته بهر دشت - یکی هر دو جهان
نادیده در دست - یکی سودا زده در کوئی بازار - یک از سود و زیان خود بازار
اگر دل را بیابی باین دانش نه هی ای تو مهر جامعی ندهی هر که از جوهر شناسی
خام ست یاقوت را گمان برد که سنگ رخام ست سخن صاحب دلیست - لی
قلب ان عصیته عصیت الله ۵ گر تو داری دم شناسائی - مشک
با حنظل از چه می سائی - نشنیده الوقت سیف قاطع این تیغ در میان

نهند اما چون نزا میان نماند سر د صاحبدل با دمیان نماند ه چو ممکن گرد
امکان برفشاند - بجز واجب دگر چیزی نماند - تا تو در وقت می نگری از و
زاده اگر در تو بنگرد آزاده مبتدی زاده وقتست و وقت زاده منتهی تا نه پنداری
که این سخنیست میان تهی ه ز پرده سر اگر داشارت سروش - بلندی گرفت
این حکایت خموش - که این مرغ کانجا پر و بال زد - دمی لی مع الله در آنحال
زد - اگر سوحاری ابنا زمیار یعنی هرچه نفی کرده باز میار **فصل سیزدهم**
در تصفیه دل - جوان مرد از بصورت هستی خلق را با تو شرکت هستا
و هم شرکت از ینجا سر برمیزند کم الشان گیر اما الیشا نرا کم مزن قل الله ثم ذرهم
چیست عشق را خاصیتی ست که بیخ هستی را بر آرد و درخت نیستی را در بر آرد کمال
عشق ازین روی موافق بودنست نه مخالف نمودن ه شرط ره عشق بی
نیازیست - اما نه برائی سرفرازیست - با خلق جهان مزاج عاشق - چون شیر
شکر بود موافق - مانند خاک و باد پیوست - نزد همه و از همه تهی دست موافق
را انتقامی دهند اما انتقام محمود منافق را هم در کشایند اما در که اسفل مردود موافق
یکدل ست و منافق دو روی این گلی ست نشانده و آن خاریست خود روی
اگرچه خود را بصورت پیراستی بدین معنی نرسی بی راستی ه چو حلقه یکی گوشه
گیر از میان - گرت چون کمر در میان درکشند - دو روئی مکن در میان همچو
تیغ - اگر بایدت کز میان برکشند - هر کرا مجال ست که مجالست با این قوم
کند گو هرچه محالست از سر بنه زیرا که هیچ فضولی را این فضیلت ندهند هر که
خام ست این آتش آبس ببرد ه هر که راز کاست بوئی این گل بوی نرسد ه
پر دلی باید که بار غم کشد - دردی این درد را هر دم کشد - زال را از پر سیمرغ
پیرس - رخش باید تا تن رستم کشد - هر آنکس که سر و ریش از سر در پیش
ست در آتش همه آلتش خود اگر گوئید عاشق عاشق ست اما بر نمائیش خود
ه پروانه چو از خویش رهائی بودش - با شمع هزار آشنائی بودش -
در چهار سوی عشق سره زر تخرند - قلب سره باید که روائی بودش - صراف

عشق نمیخرد جبہ و دستار ازین نقد جبہ بدست آر عزیز من نہ ہر کہ مالک دینار
بود مالک دینار آمد یا ہر کہ سری یافت سری شد یا ہر کہ مشہور بود معروف گشت
عاقلا حسین را بشناس با یزید مباش ہر دو را بدان با یزید باش ۵ مرتبہ سہل
بدشواری یافت ـ عزیز مصر بعد از خواری توان گشت ـ سید الطائفین خواجہ
جنید قدس اللہ روحہ را گفتند بچہ یافتی فرمود کہ بقطع المالوفات و ترک
المحبوبات ۵ برگ رہ عشق بی نوائیست ـ پیوستن او زہم جدائیست
بیگانگی تو از دو عالم ـ حقا کہ نشان آشنائیست ـ از قصہ خاک و آب بگذر
کان جملہ حکایت ہوائیست ـ از کشتن آتش طبیعت ـ در خلوت عشق روشنائیست
ـ در عشق حدیث عقل کم کن ـ کین عہدہ نہ بہر روستائیست ـ بسخن شیرین
خلق در شور مشو کہ ترا نگفتہ اند بسعی دیگران منشین کہ برای تو نرفتہ اند اگر
آتش داری نمای دگر نہ باد مپیمای دامن دریائی و پای در دامن بکش اگر
خطی در ما و من بکش این زہد خشک ست کجا بود نماز ے زیرا کہ تو تر دامن
از نم آری ۵ جیبت در جیبت بر آو ر آستین را بر فشان ـ تا کی از تر
دامنی سر در گریبان داشتن ـ سر در گریبان کشیدن کسی را درخور ست
کہ از ہر گفت و گوی گریبان بش بیخبرست ہر کرا نظر بر جیب و آستین ازو دامن
بکش کراست اینست ین اگر سر این کلمہ داری ترا ترکی بباید سر در گریبان
بیرون کشی راست نیاید اگر عاشقی بس ہر جا روی مبار بیش ہر خسی خود را
ہیچ جاروب مباد بردل کہ در غم باد و مباد ست در میان کرد با دست ای
سبک سر کہ از گران جانی آب خود بردی و ندیدانی یکزمان درد و چشم شوخ
نگر کوششی کن مگر کہ بتوانی ازین دریا اگر دری برادی مردی و اگر نہ ہم چو
نامردان نبرادی مردی ۵ سرگشتہ چہ میروی تو چون آب بجوی ـ این
سحر برادر آب حیا ست بجوی حکایت وقتی بر زمین سند رسیدم مرغی
دیدم بر کرانہ آبی نشستہ بزرگ اندام بلند ہمت پاکیزہ صورت خوب سیرت
بر گاہ طبیعتش طمع طعمہ کردی بانگی از درون وجود آمد ے در حال بکمای

سرا آب بر آوردے و نزدیک او شدے او بحکم عادت ماہی را بکار برد
ای خود پرست او باش آخر کم از مرغی مباش تو نیز از سر درد آہی بر آرد
زدریاے معنی لو گوہر بر آر جوانمردا صاحب درد آنست کہ قبلہ درد النسبت
ہر کہ پیش و پس رود ہیچو موشکی ست لی درین سخن سر موی شکی نیست **حکایت**
پیری مرید خود را نصیحت میکرد گفت ای پسر چندین از من کن و مکن کن
لله دالا فلا تکن در دل مدار اندیشہ کونین نشنیدہ **لا تتخذ والهين**
اثنين این ہمہ سرگردان دو دیدن از سبب دو دیدن ست چون مرد یگانگی
رسید بیگانگی برید **حکایت** مذکر را پرسیدند کہ چہ میگوئی در حق مردی
کہ میگوید کہ امام ابوحنیفہ چشم راست منست و امام شافعی چشم چپ رضوان الله
علیہما گفت چشم چپش کور باد تا ہر دو را راست بیند ہر کہ چپ و راست گفت ہرگز
راست نگفت ہر کہ پس و پیش گفت بسیار کم و بیش گفت **ابیات** گر تو
بصفت یگانہ گردی — کے در پی دام و دانہ گردی — بینی دو طرف بچشم ہستی
مادام کہ در میانہ گردی — در بحر محیط غوطہ خور — تا چند برین کرانہ گردی
چون تیر براستی برون شو — تا کے چو ہدف نشانہ گردی — تا تو در میان نیائی
کرانہ پیدا نشد تا تو دعوی نکردی مسئلہ مختلف نگشت چون مخالفت حق میکنی
باری موافقت عادت مکن الف را از بسم دزدی دادر در عمر زیادہ مکن کریم
کہ تو یاد دوستان می نکنی باری دل دشمنان چنین شاد مدار باین و آن
بسندہ مکن کہ در عشق ناپسند ست نابیناست ہر کہ از خورشید بکرمی خورسند
است **ان الله یحب معالی الامور** تخت سلیمان را جامہ سخاوہ مور
دست بہ ہر چہ منزلی پایدار نیستند گل را خستہ میکنی غم خار نیست حاصل
ازین ہمہ چیست بنک باید آنچہ مقصود ست ازین ما کہ باید **شعر** و لو
اداک کل طبیب النس — **بغیر کلام لیلی ما شفاکا** — یعقوب
را علیہ السلام اگرچہ یازدہ پسر بود اما لی جمال یوسفش کجا بسر بود این بیخبران
کہ طاعت از امید و بیم آنند بدلیل مینمایند کہ بیمار ندانستہ کہ آن و بیت

خطوتين قد وصلت اگر وصلت از دوست بدو قدم بیش است یعنی
گر بی که بر بهرۀ و بسته یکسناء ای نرد امن در آن نی خشک نگر که چوان در وان
خود را از هر چه داشت تهی کرده با آدمی همدمی کرد ای سنگ دل از اندیشه کم مباش
که چون باطن خود را صاف کرد یا پری محرم گشت دنیا را چون کلاه بر سر نهاده و
میگوئی ترک آن گفته ام گفتار میکند و با خود میگوید خفته ام **شعر** سوف
تری اذا انجلی الغبار - افرس تحتك ام حمار **بیت** ببینی چو روشن
شود این غبار - که بر لاشهٔ یا بر اسپی سوار - رق الزجاج و رقت الخمر
فتشابها و تشاكل الامر - فكانما خمر ولا قدح - وكانما قدح ولا
خمر - ای بیخبر خودیت را چو کلاه بر سر داشته و به ترک مال و متاع دنیا میگوئی
که ترک دنیا گفته ام و هوشیاری خوی داری و با خود میگوئی من خفته ام آگاهی
دنیا ندارم چون قید تو بر گرد و صورت یا معنی آنکه بدانی که تو تارک دنیا بوده
یا مشاغل با و **فصل چهاردهم در دیباچهٔ عشق** عشق مزاج آتش
دارد یعنی گرم و خشک هست همیشه دل را گرم دارد و طبع را خشک کند و نین
از این با آتش نسبت کنند که همچنانکه آتش سوزنده بر ونست و عشق سوزنده درو
است اینجا آهن را بر سنگ زدند آتش از و در وجود آمد و خشک و تری که یافت
بسوخت آنجا آتش فقر بر نفس رسید و از میان هر دو دود سواد الوجه
فی الدارین پیدا شد و آتش عشق شعله زد بحکم آنکه دل سوخته دیرینه بود در
آویخت و نیک و بدی که دید از میان بر داشت ط مگر فت را عشق لگاری
خوش خوش - گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش - القصه چنان سوخت مرا در
غم او که انش هم هیزم شد و هیزم آتش همه معرفت را عقل آلت است و عشق حالت
آن اندیشه خشت بر سر آب بیزند و این تجرید آب بر سر خشت می اندازد عقل رنگی
است بی بوی و عشق بوئی ست بی رنگ عقل سنگیست نمک و عشق نمکیست
بی سنگ عقل مرغیست در هوا عشق هوائیست در مرغ مرغ در هوا نظارگی و
هوا در مرغ آوارگی ست ط چو عشق آمد بلا ای عقل بر خیز - نه مرد عاشقی است

پینه بگریز - روا نشد باد تند ای پشه هشدار - عقابی میرسد ای صعوه
زنهار - عزیز من عشق سخن گفتن دیگر است و سخن عشق گفتن دیگر هر که عشق
سخن داشت بر منبر آمد آنکه سخن عشق داشت از من بر آمد آنکه گفت هیچ
ندانست آنکه بدانست هیچ نگفت سخن عشق را همچو شکر میدان و در زبان سخن
گوی و در دهان سخن دان ه حرف عشق از سر زبان دور ست - شرح این
آیت از بیان دور ست - مدعی کی رسد بدعوت عشق - طالب نام ازین نشان
دور ست - ای بحرص و هوا کمر بسته - این حکایت ازین بیان دور ست -
جوانمردا یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا اشارت بسخن گوئی است لهم
جزاء الضعف بما عملوا اشارت بسخن دانست هر چیزی گفت صاحب
این سند نیست زیرا که حدیث عشق مسند نیست اگر عاشقی بروایتش فهم کن
بروایتش فهم مکن این اصول را ارباب وصول دانند از باب و فضول مجوی
قیاس و رای بگذر از قیل و قال محفل آرای ه ای عشق ندانم از کجائی
بیگانه نمائی و آشنائی - از یک نظر تو عقل کل را - برهم زده جمله کدخدائی
از ره گذرت هزار فرسنگ - بازارچه منی و مائی - صاحب خانه عاقلا طبیعی را
عشق گفتن از حیوانیست خوشه گندم را شجره خلد خواندن شیطانیست عشق
یکی دریائے بی پایان ست آخر چه پنداری که آخر چهارپایانست آئینه عشق را
زنگارے نیست از آن کش با مرد و زن کاری نیست فرد عشق ست کلید
این طلسمی که تراست - تا باز رهی ز رسم و اسمی که تراست - قبله عشق را از آن
سبب جهتی معین نیست که آویزش او در شجره مبارک ست و آن نه شرقی
نه غربی ست و نه عجمی ست و نه عربی مصراع - همه جا خانه عشقست چه مسجد چه
کنشت ه ای ترک سمن روی و بت سیمین تن - وصف تو بدین زبان نیارم
گفتن - چون سایه همیروم بتا در پی تو - خواهی بخطا گریز و خواهی بختن حکایت
روزے مجنون در استقامت جنون با قامت چون نون وقتی که عشق لیلی گریبان
جانش گرفته بود در دامن دشتی میگذشت صیادی را دید که آهو را دست و

پاے بستہ بر زمین افگندہ بود در بند آن شد که سرش بر گیرد مجنون چو
آن سیاہ چشم را در آن حالت بدید عالم بچشم او سیاہ گشت و از غایت
سفید دلی فریاد بر آورد و گفت خف الله لا تقتلہ ان شبہ لیلی حیاتی
وقد اہ عدت منہ فرایصی چون نور دیدہ خود را در چشم آہو بدید یعنی لشانی
لیلی ازو یافت گفت از مردی نباشد کہ پائی بستہ را بدست صیادی بازگذارم
سعلو میکہ داشت بدو داد و ہمان بستہ را از بند بکشاد عجب حالیکہ آہو را میکشتند
و آہ او میکرد و شرط اینست شعر احب من حبکم من کان یشبہکم —
لقد کدت اہوی الشمس والقمرا ہ ازان مجنون شوم اندر بہاری
کہ گل چون روی لیلی کرد کاری - ازانم بندۂ این سرو آزاد - کہ بالائی بلندش
راشان داد ان الله جمیل یحب الجمال بعضی گفتہ اند او خود دوست و
دوست او ہم دوست اگر قبلۂ عاشق انحرافی پذیرد درین حرف نواند بود ہ
پیوستہ مرا باد در آتش دارد - کو زلف ترا ازچہ مشوش دارد - ہر لحظہ شوم
گرد سر خاکدرت - چون زلف تو با خاک سر خوش دارد - این طایفہ را در
بدایت عشق حالتی ست کہ دوست دوست را دشمن دارند اما این نوع از غایت
تنگ چشمیست و تنگدلی ست ہ در چشم تو خواب را چو آہنگی ہست - با خواب
ہمیشہ در سرم جنگی ہست - زین روی کہ در رخت چرا می بنید - از آئینہ تو در
دلم زنگی ہست - بہتر عالم علیہ الصلوۃ والتحیۃ چون بنہایت این کار رسید
گفت اللہم ارزقنی حبک وحب من احبک و نیز فرمود تحبب
یحبک من احبک لغادی لعد ادناک من خائفک ہ
خاری کہ براو تافتہ باغ منست - وان گل کہ نیافت بو ئیتو داغ منست
ہر کہ بعین عشق رسید آب زندگانی نیافت و ہر کہ بہ شین عشق فہم نکرد شربت
شیرین نچشید و ہر کہ بر قاف عشق نشست سیمرغ را ندانست عشق
ماہ نو نیست کہ کہنہ شود بلکہ آفتابیست کہ پس ہیچ گہ نشود داری الا یا
تبلی کل شئی و اشواقی الی اللیلی کماہی عشق جوہریست ہمثل صفت او

سنبل راست نیاید با وجود آفتاب زهره چه زهره دارد که نماید اما کسیکه
تشنگی برو چیره شود و چشم او را خیره کند اگر سیراب سراب نبود از عیش
تلخ من ه هر شب که من آرزوی روی تو برم - از مهر تو برخیزم و در مه نگرم
مه در چه حساب ست ولیکن چه کنم - میدانم که بجهان غلط می نگرم - نسبتی
مجاز بحقیقت همان مقدار ست که یک شتری در آسمان و یک درم در بازار ست
هرکجا مهره بر دست بند سوار نباشد اگر کودکی اندکی پائی بر رکاب نهد سوار
نباشد **رباعی** آن لعل گران بها ز کان دگرست - وان دُر یگانه را نشانی
دگرست - اندیشه این و آن خیال من و تست - افسانه عشق را زبانی دگر
ست - عاشقانرا در زیر زبان سخنیست که لب محرم نیست تنگدلان را در
سینه نفسی ست که دم همدم نیست میان عاشق و معشوق گفت و گوئیست که جز
بگوشهٔ چشم نتوان دانست میان جان و جانان محبت و جوئیست که جز بسر
ابرو نتوان نمود **شعر** و تکلم منافی الوجوه عیوننا - فنحن نسکت
والهوی نتکلم - این طایفه را روشی ست که راز خود پوشیده دارند ملک
خود را از خود پوشیده دارند همیدانم یارائے گفتن ندارند یارا ے گفتن ندارند
آرے دُری که در دست و پا می افتد قیمتش بشکند نقدیکه بعیار رسد بی عیار
گردد سخن مجنون ست **شعر** تخبرنا العیون بما اردنا - وفی القلبین
ثم هوی دفاین - هر جا که من و یار هم بار رسیدیم - از بیم بداندیش لب
خویش گزیدیم - بیواسطه گوش و زبان از طرف چشم بسیار سخن بود که گفتیم و
شنیدیم

فصل پانزدهم در حقایق عشق

تیر عشق
هرکه چون تیر راست نشد در شست او نیامد هرکه چون تو خود را پوشیده
نداشت کمان او نکشید مبارزان همه بر قلب سپاه زنند عشق صفدریست
که بر سپاه قلب میزند عیاران همه در طالب خزینه روند عشق دلاوریست
که در خزینه طلب میرود ه عشقست که میکند هر رنگ - نقشی که نگرد دو
دستان - مانندهٔ عندلیب دارد - هر نفسی هزار دستان - عشق گوهریست

از کان کان الله ولم یکن معه شی دور از ما دمن ومن الماء کل شی حی
ای برادر غمزه معشوق را با غمزدگان عشق کرشمه ایست اگر شمۀ از آن بر اهل عالم تجلی
شود حقا که همه را روان از تن روان بر آید ۵ شرطست بتان را که چو در ناز آیند
از روی کرشمه شیوه ها بنمایند - گه غمزه زنند و گاه زلف آرایند - اینها همه حیلت
تا دلی بربایند - شک نیست که زلف لیلی را شک نیست که جز دل مجنون تاب ندارد
بر عذار عذرا خطیست که جز جان وامق عذر آن نخواهد در بر شیرین نمکیست که سینه
فرهاد خسته اوست و در جعد ایاز حلقه ایست که دل محمود بسته اوست ۵ تو چه دانی
که عشق بازی چیست - دره عشق سرفرازی چیست - هر که در عشق دیده باز شود
صعوه باشد او که باز شود - هر کجا عشق سر برافرازد - پیر صد ساله را جوان سازد
عشق را با حسن تعلقیست ازلی و ابدی و از آنش نسبتی است با نیکی و بدی هر که در
عشق نیک و بد گفت نیک بد گفت آنکه در طلب خوب و زشت رفت نیک زشت
رفت عشق را با صورتی زیبا و نازیبا چه کار سیل طبعی که در ایشان ظاهر میشود آن
در حساب نیست **حکایت** آورده اند که یکی از خلفائے روی زمین روزے
مگر لیلی را از دور دید با نزدیکان خود گفت لیلی اینست لیلی بشنید گفت یا
امیر المومنین لیلی منم اما تو مجنون نه با دحشمت و غبار حشمت نمیگذارد که بچشم
درآیم نظاره حسن مرا دیده مجنون باید تا به بیند که در همه عالم ماه روی چون
ابروے خود طاقم و از لطافت آفت عهد خویشم **قطعه** قصه شمع از دل دیوانه
مپرس - حال باغ از بلبل دیوانه مپرس - زاهدان را از نماز و روزه گوی - عاشقان را
از در میخانه مپرس - عندلیب است داند قدر گل - جغد را از گوشه ویرانه مپرس
عشق طالب حسن ست و حسن ملاحت نه صباحت غرض صباحت نقشی است
بر روئے دیوار ملاحت شیوه ایست از عین کار رندانست که شور از نمک خیزد
و شیرینی گرمی انگیزد مناسب حال گفت ۵ فریاد که تیغ عشق پنهانم کشت
دشوار غمی که سخت آسانم کشت - نی حسرت وصل و بیم هجرانم کشت - چشم مستی
دران چشم سیه آنم کشت - مهتر عالم را صلوات الله علیه سوال کردند که یا رسول

جمال جهان آرائی تو خوبتر یا چهره دلگشای و عارض زیبای یوسف صدیق علیه السلام طوطی شکرخائی اخا افصح چنین جواب فرمود که انا املح واخی یوسف اصبح صباحت را ملاحت بباید اما ملاحت از صباحت مستغنی است ع کرشمهٔ تو جهان را قیامتست آخر — چه جای خال و خد و قد و قامتست آخر — به بین در آئینه یکشیوه که چشم تو کرد — مرا چه حاجت چندین ملاحتست آخر — عجب که پیچ و خم زلف تو برید دلم — هنوز در طلب استقامتست آخر — بدین صفت که تو هم برزدی سر ابرو — چه جائی توبه و زهد و سلامتست آخر — ان الله جمیل یحب الجمال شنیده آمده اند الته که چیست مقصود جمیل دیدن جمال خویش ست هر آئینه که در روئی بهتر نماید هر آئینه قیمتش بیش ست حقا که ازین همه مغز و پوست اشارتها و هم باوست اما عکس جوهر آئینه تافته است و نظارگی بحکم تقابل اثر آن دریافته است اینجا ست که در هر ذره بقدر تابش نور حسن تعلق عشق سلسلهٔ شوق را در حرکت می آرد تا همه خلق مشغول او شده اند و حواله باین و آن کرده اند پس هر کجا که این نظر بیشتر هر آئینه تعلق عشق بیش تا بحدیکه صورت ازمیان محو میشود و همان تعلق باصل خود باز میگردد ازینجا گفته اند المجاز قنطرة الحقیقة ازینجا می نگر مثنوی

تو از خود زیر باری من چه گویم — به بین از نفس خویش از تن چه گویم — ترا هم غل تو اول عقیلست — عجائب حالتی این را دخیلست — بجبهم و بجو نه چیست نظر را با نفس اشارتیست لی لی میان حسن و عشق عبارتیست ازمیان آن دو اند و بها با من و ما همراه هست و جانرا بدان آرام گاهست ع تعجب میکنم از غیرت خور — نمک با تو من بیچاره در شور — صبح را پرسیدند که هر روز خندیدن تو از دیدن چیست گفت از خروش خروس میخندم زیرا که نسیم را با من نفسی ست جوانم فریاد آید او چرا در فریاد آمد خروس اینحکایت بشنید گفت من نیز درین گفت و گوئیم نمیدانم چه میجوئیم ع در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست — نالهٔ عشق اثر حزنست و حقیقت حزن ازمیان تعلق عشق و نظر حسن در وجود می آید تا علائق که لائق

مینیت ازمیان برداردو پیوند عشق با عاشق زیادت گردد بو العجب پیوند
که بهیچ نوع راست نمی افتد واین بسبب این ست که آن نسبت اصلی نیست بلک
وصلیست ـہ عشق آتش تیز آمد و دل چون موم ست ـ بس ساختن برد و
بهم معدوم ست ـ پرسی که غم عشق چه دارد با تو ـ با سوخته نسبت نمک معلوم ست

حکایت وقتی بقصد حمام کردم صورتی دیدم باقامت تمام بر در حمام
نقش آن کرده با خود گفتم بهائی بدین زیبائی و شخصے بدین رعنائی یقین ست
که برائی مصلحتے نگاشته اند و برآئینہ جبہت بہم نگاه داشته اند این حکایت را
از هر نوع گره می بستم که صورت زبان حال بکشاد و گفت ای غافل اگرچه شکلی
دارم اما در کار خود مشکلی دارم ـہ هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا ـ چون
لاله رخ سرو بالا ست مرا ـ معلوم نشد که بر در خانه خلق نقاش من از بهر چه آراست
مرا بر در حمام برهنه شده ام و همه خلق بر من میگذرند و شب و روز قائم منم زرد
سیم دیگران ببیرند مدتی شد روئے بدیوار آورده ام و حیران بمانده هیچ
در نمی یابم که آمیختن این رنگ چیست و انگیختن این نقش چراست ـہ
نباید که ناگاه خاکم کنند ـ وزین روی دیوار پاکم کنند ـ نه از بود من هیچ
سودی مرا ـ نه اندر حقیقت وجودی مرا ـ شب و روز در محنت اندوہ هم
زهر نوع خود را دلی سیدهم ـ ندانم کیم من درین ره گذر ـ نه از آمدن نے ز
رفتن خبر ـ اگر نیستم چیست این رنگ و بوئی ـ اگر هستم آخر چه چیزم بگوئے
درین خاکدان باد پیموده ام ـ همه عمر جز نقش ننموده ام ـ محققان گفته اند
النهایة هی الرجوع الی البدایة ازینجا معلوم میشود که هیچ معلوم نشد

حکایت یکی از مشایخ طریقت رضوان الله علیهم اجمعین مدتے در
حیرت بماند چون بخود باز آمد سوال کردند که بچه رفتی و چه دیدی و چه یافتی
و بچه باز آمدی گفت بشکر رفتم آفت شکر دیدم نومیدی یافتم بعجز باز آمدم
ـہ ای مشت گل این چه سوداست ترا ـ وے مایہ اندوه چه غوغاست ترا
ای سایه که بمسایۂ خورشید مشوی ـ ای ذره بگو که از کجاست ترا

فصل

بانزدهم در حیرت عشق عزیز من همه عشق حیرت است
و حیرانی اگر خواهی که قدم بعالم حیرانی دم آشنائی زدن نشان دیوانگی ست
بیگانگی حق که همه بیگانگی ست **فرد** خورشید ندید چشم خفاش — بیش از من و
نسبت این سخن مناش — ای مدعی یک مشت خاکی و بادی ترا همین است پس
که یا عبادی آن نسبت که تو میکنی بخود رای خفاشی کنی زانکه خودرای ست
چه نسبت خاک را با عالم پاک — که ادراکست عجز از درک ادراک **حکایت**
وقتی مرا اتفاق سفری افتاد و از روزگار ناسازگار روی بغربت نهادم بسیار
نشیب و فراز دیدم تا روزی بدیهی رسیدم ویرانه چند دیدم چون دل غریبان
درهم شکسته و دیوار آن چون محنت عاشقان برهم نشسته دمی بطلب مددی
نشستم جغدی نخاست و نفیر از هیچ رونده نیامد ساعتی شد جغدی از صحرا پیدا
گشت بر این ویرانه بگذشت و بر سر دیواری بنشست و بحکم عادت بانگی و
فریادی در گرفت پیش او شدم و گفتم ای عنقای قاف غایت و ای همای
هوای وحدت ای سیمرغ آشیان تجرید و ای هزار دستان بوستان تفرید پیش
از شنیدن آوازه تو آوازه بگوش من رسیده بود و بارها در زیر این بار میشدم که در صحبت
تو چگونه بار یابم **شعر** — درویش رسیم اگرچه هست آمده — المنة لله که بدست آمده
صد شب بسحر برده‌ام اندر طلبت — ای ماهی که امروز بشست آمده — **رباعی**
هستیست بنیاد عمر مانه پایدار — رو سر خود گیر دست از من بدار — خویش را رنجه مدار
از نیک و بد — چون نه ای همره این اساس و مدار — بیش ازین نخواست که آواز بلند
برخاست تا پروازی کند و آن از نخوت و منش منی نبود بلکه او را پروای منش
نبود گفتم بحق آنکه باطل را بحضرت او راه نیست که یک ساعت توقف کن تا دمی
با تو بر آرم چیست حالت درین رباط خراب — هرچه پرسم برانگوئی جواب
آگهم کن ز راز پنهانش — داستانی بگو ز دستانش — چه رسیدت که آرمیده
نه — چند گردی اگر رمیده نه — جغد از دل گرم خود آه سرد در کشید و گفت
مرا هم با من آمد گفت و گوئی — نیارم گفت با کس هیچ روئی — نه بر گنج در دو ویرانه

گردم - ازان سودا چنین دیوانه گردم - چو خورشید شدم منتابد زر و زن - سر
دیوار از انم گشت مسکن - ازین خانه که بی بام ست و بی در - چرا چندین بدیوار
آیدم سر - گفتم آغاز این بیت و ابتدای این امنیت از کجا خاست گفت وقتی
بیمار بودم و زحمت بسیار بمن رسید چون اندکی صحت روئی داد بحکم اختلاف مزاج
و اختلال طبع علت ماخولیا در متخیله ظاهر شد و سودای گنج در باطن من متمکن گشت
مدتی دیگ هوس بر آتش حرص نهاده بودم و از خام طبعی دلم این سودا همی پخت
ه از هر که نشان گنج می یافت - خود را ز هوس چو مار می تافت - بعد از رنج
بسیار گنجنامه یافتم در و نبشته دیدم که آنچه تو مطلبی در ویرانه باشد هر که طالب عمارت
ست ویرانی باشد بران امید عمریست که ترک عمارت گرفته ام و طواف این خراب را حج
و عمره خود ساخته ام هر هفته در ویرانه وطن سازم و با گنج نهفته عشق همی بازم ه
از غم گنج روانم ساکن کنج خراب - همچو مستی که زخرابی بنودش آرام خواب - بدین
امید خود را زنده دارم - که خواهم دید روزی روی یارم - لا حظ لی منه الا
لذة الامل گفتم همیشه با خود زمزمه میکنی بیان کن که چه میگوئی که ترا ازین آواز ترانه
چه مقصود ست گفت چون استغنای گنج در باطنم گذر میکند و نهایت فقر خود مشاهده
میکنم از هیچ نوع خود را جنسیت آن نمیدانم که او را گذری افتد بر من یا مرا از و
خبر باشد مگر از راه این خرابیها از غایت عجز بر سر هر دیواری که برسم میگویم ه
ای آنکه از لطافت صد چند آفتابی - بر ذره خود اکنون وقتست گر بتابی - نتوانم
آرم مهمان خود ولیکن - ای گنج اگر در آئی دارم بسی خرابی - گفتم هیچ پیدا است
که آن گنج پنهان از کی روی نماید یا این در بسته که تو در بسته آنی چگونه گشاید گفت
آری حرفی یافته ام اما نمیگشد نامی شنیده ام اما نشان نمیدهند شعر حدیثا
سمعنا فیما مضی - بیسم الوصال ولم نرزق - و با این همه یقین میدانم
که آن گنج از گنج این ویرانه بیرون نیست زیرا که در گوشه این ویرانه خرابه ماری مینم
که صفت او در شمار نیاید ه نه مارست بل کاژدهای شگرف - تنش بی سر و پا
چو دریای ژرف - اگر یکدم خویش در هم کشد - همه بیش و کم را بیکدم کشد بهر

آنکه

ره که خواهدت آید دری — زهر سو که باشد برآرد سری — شک نیست که اینچنین
پیرستگنج مار تکه خفته است بر آنیته در برش گنجی نهفته است ه چنین رفته ازازل
تقدیر این کار — که گل با رخار باشد گنج با مار — عسل با نیش زنبور است پیوست — شکر
را نیز غوغای مگس هست **حکایت** من بشاگردی ناب ماند که او استاد خود را
گفت مرا این همه چه هنر آموخته هرچند که خود کار بیشتر میبرم لیسپنر میبرم ه هر
چند که من پخته ترم در غم او — کار من دل سوخته تمام نرست — این بگفت و از من
گذشت حکایت اوان انگشت **شعر** ترا چه عید سیت در ویرانه پیوست — که آمد بر
امید گنج بنشست — مکن ویرانه خود را تو آباد — مشو رنجه که برباد است بنیاد — اگرچه
گنج را پنهان نهادند — نشانش جمله در ویرانه دادند — خردمندا درین کاخ مجازی
همان بهتر که در ویرانه سازی — ترا صبری بباید با همه رنج — مگر برخیزد آن مار از
سر گنج — **حکایت** روزی دودی در هوا میرفت مرغی بدو رسید پرسید ای
مسافر سیه پوش نیک گرم میروی عزم کجا داری گفت آری یکچند میان خار و
خاشاک با تنگ دودم خشک چنانکه می آید قناعت کرده بودم و نقصان صفت لب
لقمه در کلبه احزان خود بسر میبردم ناگاه بادی مخالف تند درآمد خود را سخن برمن
زد چنانکه آتش در نهاد من افتاد پا بجم ازجای لبشد اینک از دست و سر در جهان
نهاده ام ه دلی را که عشقش گریبان گرفت — ملامت مکن گر گریبان گرفت —
ازان برمن این کار دشوار شد — که عشقش همه رنجم آسان گرفت — مرغ گفت
ای دود از سرگردانی چه سود هیچ میدانی مقصد کجا و چیست مقصود ای غافل
درین هوا که میروم نه آنست و نه این اما امیدانم که هرچه هست برباد میباید داد
گفت انکه تو چه باشی گفت لاشی عبد مملوک لایقدر علی شی ه
ما هیچ کسان هیچ کاریم — وز هیچ کلیم اگر شماریم — چون هیچ نه ایم بس بدین هیچ
این واقعه هست هیچ در هیچ **حکایت** آتش در بیخ نی افتاده بود نی بسوخت
نی گفت ای آتش چه کردم که مرا میسوزی گفت دعوی بیغمی کرده گفت چگونه
گفت میگوئی که من نیم و هیچ این در بند خود مانده و شب و روز با برگ خود میبازی

ای فیض تگ و پوئے تو ز آغاز عنقائی نظر بلند پرواز

جلد دوم

رہنمائے کونین

یعنی کلیات خدیو دارین اعلے حضرت

دارا شکوہ پر شکوہ

اسکا ایک ایک فقرہ ہادی کونین اور راہنمائے دارین ہے اور ہر ایک شخص خواہ وہ کسی ملت اور کسی مذہب کا پابند ہو اسکے صلح کل مضامین پر غور اور عمل کرکے دنیوی اور دینی بہتری حاصل کر سکتا ہے اور اسمین کل تصانیف حضرت ممدوح کی سلسلہ وار شامل کی گئی ہین جو آجکل کسی ذی رتبہ امیر کے کتب خانہ مین بھی ہیئت مجموعی مین حاصل نہین ہو سکتین ـ ہمارے مطبع مین چھپ رہا ہے ـ چونکہ یہہ متبرک اور مقدس صحیفہ بہت بڑا حجم رکہتا ہے یقین نہین ہے کہ دو برس سے کم کسی صورت مین چھپ سکے معہذا اسمین اکثر روشن ضمیر اور قدردان شائقین کی خواہش سے تجویز کی ہے کہ ہر مہینے مین اسکا ایک حصہ چھپ کر شائع ہوا کرے اور اسی طرح سلسلہ وار یہہ متبرک نسخہ جملہ خریدار صاحبونکی خدمات مین پہونچتا رہے قیمت فی حصہ ۱۲ مع محصولڈاک قیمت کل نسخہ [illegible] ـ خریدار اس موقع کو غنیمت سمجھین یہہ نایاب کتاب تمام عالم مین ڈہونڈنے سے حاصل نہین ہوسکتی

مطبوعہ گیان پریس گوجرانوالہ باہتمام منشی [illegible] لعل

فصل هفدهم
در بیان معرفت نفس

حکایت - درویشے حسین منصور را رحمة الله علیه گفت که مرا وصیتی کن گفت علیك بنفسك ان لم تشغلها شغلتك ٥ هر که پیش نفس خود مسکین بود او بسان ملحدان بے دین بود + رستمی کن نفس را گردن بزن + گرچه او سالار تست اندر بدن بر تو باد صیانت نفس تو یعنی اگر تو با او پیکار نکنی او بیك زحمت ترا بیکار کند اگر تو بروے شبخون نزنی او خود ترا بیدار کند بیش از آنکه از پاے درآرد کارے بدست آورده تا غبارے بر روے نیاورده ست بارے برنشیند او نه ٥

ترا با نفس کافرکیش کاریست + بدام آور که او طرفه شکاریست + ابو تراب نخشبی را رحمة الله علیه در خواب دیدم پرسیدم که توبه چیست گفت شکستن - گفتم بیان این چگونه باشد گفت شکستن گردن هواے نفس عزیز من را اصل و فرع همه نقد او دزدیده ست با تعاق همه خلاف او پسندیده نفس دغل همچو بغلیست پر موے اگر برکنی درد و اگر نگذاری بوے آنچه از ما و منی شد جسم انسان نست آنکه از ما و منی گفت نفس آن تست دشمن ست دوست روے بیگانه الیست آشنا خوے ٥

نفس تست بسگ جان نهمی ندر است + جز بانگ میان تهی و هیچ معنا نیست + روبه صفت ست خواب خرگوش دهد آشوب پلنگ دارد و گرگ دنما ست + رونده تا بنور افعال نرسد ظلمت نفس را نه بیند زیرا که اصل او را با فرع از اینجا وصل کرده اند سرشت او از نود و نه صفت منفصل ست و سررشته او به هزار و یك نام متصل کلمه الیست که بیست و نه حرف علم آلت او ست مسئله الیست که هفتاد و دو ملت رخصت او ست ٥ چه عجب نیست نفس آدمی زاد + کز وهم درد و هم درمان توان یافت همش پیدا و هم پنهان توان بود + همش دشوار و هم آسان توان یافت + از و هم زهر قاتل می توان ساخت در و هم چشمه حیوان توان یافت + او ست که در عین توحید دوئی اثبات کرد او ست که با چندا

حرکت دعوی ثبات کرد حقیقت او چو اثر افعال و صفات بود معرفت او دلیل
انوار ذات گشت مزاج او چون از قهر و لطف بود چون مخالفت نمود نقصان
حالش سبب کمال او شد بلهم اضلّ و اعدی عدوك نفسك و چون نفس
در حکم تجلی آن هر دو صفت نیامد از مرتبه حیوان و جن فرو رفت ؎
پدر کز من روانش باد خوشنود + مرا از راه لطف این پند فرمود + که محکومی سگی بودن درین راه
به از حکمی که راند نفس بدخواه + گرت مار سیه در آستین است + به از نفسی که با تو همنشین است
درین معنی بسی کوشش نمودم + درست است آنچه گفتند آزمودم + نفس را هموار و ناهموار ای
درست است جز بهمت بلند پست نگردد و هر که ازین بت پرستی نرست حق پرست نگردد ؎
اگر عهدی کند ناپایدار است + مثال گربه کان روزه دار است + که چون دیدی ناگه فراموش کرد
همه زهد و تقوی فراموش کردمند هر که بوته توبه خود را نگداخت مهر شکستن درست نیست هر که
در قمارخانه فقر جانرا نباخت اگر دعوی کم زنی کند تمام نیست - بزرگی را پرسیدند که
فقر چیست گفت الفقر هو الفقد یعنی کمال او از کم زدنی و کم شدنی هست - دیگری را
همین سوال کردند گفت عفت اللّٰه محلها و مقامها - این همه اشارت بفنای اوصاف
ذمیمه است همت درویش در بند اهتمام نیست تا توکل خود را نگذاری توکل تو تمام
نیست غافل شب و روز در غم روزی است غم کش بر سر که بدین روز نیست -
حکایت - شحنه ممالک ملک و دود سلیمان بن داود علیهما الصلوة و التحیة
روزی بر کرد باد نشسته بود دیگر در فاک میگشت بلبلی را دید که در سایه شاخ ربرگ
نوائی زد با اصحاب خود گفت هیچ میدانید که چه میگوید گفتند و رسوله اعلم گفت
آری دم تجرید میجنباند و دم تفرید میزند و میگوید - اذا اکلت نصف تمرة
فعلی الدنیا العفی ؎ دلا زین حرص مردم خوار بگریز + که خود را نزد مردم خوار یابی
سنان صبر در چشم طمع زن + کزین دو نان دو نان دشوار یابی + رزق تو در ازل بی زرق
تو مقسوم است طالب آن مشو که تکلف شوم است اگر ترا از روزی چاره نیست یقین دان
که روزی نیز از تو چاره نیست ؎ غم روزی چه بخوری شب و روز + که سگ و گربه را همین کار است +

کم خوردزان عزیز گشت همای + زاغ بسیارخوار زان خوار است + درخت خواب و خور خواری
برد بحقیقت عزت قناعت خبر دهد هر که خورسندی را ماند خرسندی را ماند ؎
تا حریصی هرگز خواری نیابی تو امان + زانکه دیدم حرص خوار ای معنی توامان + در گنج خانه فقر و
قناعت گنج بی کرانست - اگر جوی از آن بجان بابی نگو که گرانست - درازی
امل نشان کوته نظریست و بسیاری طمع دلیل کم هنریست - بازرا تا بخود چشم
بازست صید را بتکلف از و میکشند چون چشم از خود فرو دوخت بی تکلف در
دهن او میکشند - اگر عقل با خویشتن داری هیچ به از خویشتن داری نیست ؎
نام زر چون مباشت از بهر آن + عزتش باشد بهر محفل تمام + گر همه در آب و آتش میرود
سنگ خود با خود همی دارد مدام + کوه باشکوه را چون این قاعده از بنیاد دست صفت قطب
داده اند اگرچه از او تا دست سنگ بر شکم نهاده است و همه گنجها در او کمر خدمت بر میان
بسته است و تیغ بر سر او ؎ دلا چون کوه باش از بردباری + درین کارش قدم چون استوار است
اگر خواهی که لعل از کان برآری + از آن با اهل معنی یار غارست + **فصل هژدهم در مخاطبه نفس**
ای نفس این همه خطاب بانست زیرا که همه خطا از تست ای حیران محروم و ای
حیران بدلگام تا یک نفس بی آرام شوی پس بآرام شو اگر نه بند علایقی بدین در بند
به لایقی اگر نه گرد هوس می تنی بهچو والبسته ای تنی ؎ ای نفس گران رو و سبک سیر
بسیار کمی و سخت سستی + حالت که بجای پس بلندست + به بینم از آن که نیک پستی
با آنکه قوی ضعیف گشتی + در راه کجی تر است جستی + پیدائی تو چون نهان خراب است
هشیاری تو بتر ز مستی + این عجز و بکل رسد اگر تو + کوتاه کنی دراز دستی
ای نفس از آن کمی که در کار خودگی این قدر دانسته ام که مجبوری اما نا هستی
نگوئیست که معذوری ای مغرور اگر پنداری ترک داری بگذار این همه خشک و تر داری
نیستی نظر را هرجا مدار + دمی دل برآغاز و انجام خار + ببین کز کجائی و چون آمدی
کر خود اتبو نگذر دهیمودی + این جمله که بعضی خار و بعضی ورد اند تا پنداری که بهر
خواب و خورد اند حقا که باطل نیامد این بالا و فرو هیهات ذالک ظن الذین کفروا

۵ همه نقش این گنبد پر نگار گواهند بر صنع پروردگار + اگر گوش آید و گر چه خسیست
برون و درون را حکایت بسیست + تو گر گفت ایشان ندانی خموش + که گفتند لیکن نداری تو گوش
دنیا همچو بحر است و قالب کشتی در خود سفرے کن که کجا ها گشتی پیش هر معبرے چه
گذاری خواب چون بمعبرے رسی خود بیابی جواب ۵ باش تا این روے کار پرده بردارد
ستے آگهی یابی که هر کس آنچه بردارد همی ترا فرستاده اند که ابدی باشی نیکو نباشد که
در بدی باشی گفتند میان قلب قالب سره باش نے که بمینه که بمیسره باش تن جاے
سکونت نیست معمورش مدار دل در خور این مجلس نیست مخمورش مدار ۵
اے از پیے نام گشته بے ننگ + از عالم بے نشان بیندیشی + ای ذره که از فضای قدسی
اینجا چه کنی همان بیندیشی + بشکن قفص وجود آخر + ای بلبل آشیان بیندیشی
بیرون چه ازین چهار دیوار + یک لحظه ز لامکان بیندیشی + اے ز سگان بد خوی تو
برده گرو - چون فرشته آمده دیو صفت مرو - این نمایشها که بینی گرچه همه نقش
دیوار ند از مرتبه ملکیه دیو راند - خورده فروشانے که درین بازار اند - خناکه بریک
از راه حق باز آرند **شعر** - ای نفس ناقص کمال ابهر + بکوشش ازین ملک و مالی تا بجز
چنین بت پرستی مکن ز ابلهی + تبا نر اشکستی خلیل اللهی + ۵ بت بت تراش اندرین ره توی
اگر پیش چشم خود آری روی + درین شش در این پنج و شش را بباز + از ایشان تو معبود باطل مساز
۵ اے نفس این همه که بر ساحل گدا بند و خسرو ند باش تا بدریا رسند همچو خس دوند
اگر کیقباد است و نوشیروان است + هر آنکس بیاید چو مهمان رفت + جهان هست کهنه رباطی در و
شبا روزی آمد شد کاروانست + آنجا که روز عمر راز داست رستم را دلے کم از زن است
اے فرشته صفت چو دیو در خیال مباش اے سکندر رفعت با سگ اندر جوال مباش
۵ گرچه جمشید گر دی و بهمن + تا نه گوی که از همه به من + گر نشینی بملک ضحاکے
دم آخر نه ذره خاکے + کس مقیم اندرین مقام نگشت + چند روزی ز تیغ زد و بگذشت
این نفس این همه عالم همه کس را نیست تا بدانی که شکر هر کس را نیست ای گدای از کمال
گر بر دی بمیری نرسی اما چون از خود بمیری برسی از خود مردن ترا اجلے نباید

بے وقت نئے نے آنجا وقتے یابی بے اجل ۵ یکسر بنه و هزار بر گیر + یکجان بده و هزار بستان + اے نفس اندیشه کن بهر چرا آمده حیوان نه بهر چرا آمده بسیار صفت در نهاد تو سرشت ست بعضے را نسبت دیو و بعضے را فرشته است ۵ فرشته امیدست و بد دیو بیم + ز هر دو چه حاصل ترا اے سلیم + شود کارت آسان چو انسان شوی + چرا هر دم آخر دگرسان شوی + اے نفس از رجا و خوف در افتی افتی چون بر دو را ندر راه بر فتی رفتی عاشقان را نظر بر خوف و رجا نیست این حکایت لایق هر جا نیست ترا با دام این نقد خود سود نیست تا چند نقد امروز را فردا نسیه نقد خود را بنسیه بگذاشته خفا که زیان خود را سود پنداشته

باخود که آتشین فتنه

خیزد اے خاک ریزه چه پرسی که از تو چها ریزد بهر آنت گفته اند اماره بالسوء که بسیار میدوی هر سوے مشکل توان مطمینه یافت مگر آنکس که مطلق ساخت ۵

از تو دریافتیم هم بد و نیک

تو چه چیزی که در نمی یابم + بے تو خواهم که یابم از نشان تو + حکیمم کاین قدر نمی یابم اے نفس انسان باش خر در بهی مشو با خود یکبار بهیمه مشو آدم صفی صفوت از انسانی یافت تا نه پنداری که از تن آسانی یافت زلت آدم را قیاس مگیر از ما نشنیده فنسی ولم نجد له عزما ترا نسبت بخاک ابو البشر آمد از آن رویت همه در خیر و شر آمد اگر جان آدم با تو خویشستی + کی ترا پروا ے کم و بیشستی ۵ ز آدم آندمت کر هست حاصل + بدین دریا روی همچو اصل + از آن کار تو آید هیچ در هیچ که از مرغان قفس دیدی دگر هیچ + اگر هر چنبده بنده بودے با هر خر نده زنده گشتی هر کجا یک سور و مار ستی صد بار درین شمار ستی + اما نیست نسبت این راه بعراق و خراسان نیست یعنے تا هر دو رونده بر دو همدم عیسی شدن اے خر آسان نیست - فصل نوزدهم در بیان معاملات کون و مکان همچو کا نیست تا علق در و جانے بکنند طوطی را از برائے شکر خوردن در قفس بکنند صوفی خود

مراد از منع بتر ست چشمی که بعبرت نگراد معتبر ست سر بی اعتبار لایق بتر ست حقیقت
اعتبار از الاشیاء کماهی ست تا مار را نه پنداری که ماهیست ۵ بعبرت
هر آن دیده کو بنگریست + بباید بسی بر خود او را گریست + چو صاحب نظر گشتی ای
هوشمند + برستی ز اندیشهٔ چون و چند + ز هر ذره کان بچشم آیدت + در گنج اسرار
بگشایدت + ففی کل شئ آیة تدل علی انه واحد - خواهی که ازین آیت خبر یابی
نخست سورهٔ صورت را درست خوان تا هیچ مگس را حلوا نخواهی برخوان قطعه
هر کرا بینا بود چشم خرد + پرده بردارد ز روی روزگار + تلخ و شیرین نیاید بر دوام
رنج و رحت را نه بیند برقرار + نباید از همه چون باد باشد بی طمع - با همه چو آب باشد
بی منع - هر که بر تقلید نگردد نه رهست این اشارت چشم حقیقت بین راست ۵
ترا نقش جهان دارد مشوش + چو گل در چشم داری خار مکش + ازین انعام عام
کالانعام را چه خبر برا سرار ابرار اشرار را چه نظر تا سخن از طبع من همه ره روان را
زاد ست - زیرا که با چهار طبع همزاد ست - بر فرق مدعی خاک بیز دوار چشم معنوی
آب ریزد در گوش عام بادیست سموم آمیز در دل خاص آتش ست باد انگیز ۵
سخنها چو باد آورد سر بار + مگر باران شد این طبع گهر بار + چنین دانم که باران
بهاری ست + که یکجا گل دهد جائی دگر خار + مفرح شد دلی را چون زمرد + ولیکن
دیده بر کند از سر مار + نه نزدت نیک و بد چون گشت روشن + یکی کو نور بینج اند
دگر نار + این حکایت آوردنی نیست آمدنیست این آیت بدوی نیست مدنی است
قدر این عید روستائی نداند خفاش به روشنائی چه ماند آدمی را این سخن خوشتر
از نباتست خار و گل نیز حیوان نباتست ۵ بولهب را محرم مله که کرد + لولو
اندر کیسهٔ لالا که کرد + حیف باشد این سخن در گوش عام + توتیا در چشم نابینا که کرد +
عام اگر چه بصورت آدمی ست - اما بمعنی چه لایق همدمی است - اگر درخت دگاو هر دو
شاخ آرند تو از بارشان نگر اگر دهقان و کشتی بان هر دو بیل کشند تو در کارشان نگر -
۵ هر که بی بهره شد ز دانش و هوش + گوش کن این حدیث مرد بگوش + ریش

وسلک اگر بکارستی + هیچکس نبودے از تو بیهوش + این معنی را بحجت و برهان بیابی
خود را از خود برهان نا یابی مبتدی را ازین حال خبر نباشد مبتدا آن بود که بی‌خبر نباشد
اہل ظاہر اگرچه از صدور ندا اما از قلب این سخن دورند ۵ حرف معنی گران بہا
گہریست + چون بنادان سی بگو و خموش + قیمت لعل جوہری داند + چه بہی
دردو کان خورده فروش **حکایت** یحیی معاد رازی که یکی از محرمان این راز
بود روزے بر سر منبر آمد خلق بسیار دید جمع آمده ساعتے در ایشان نظر کرد و همه نظارگی
یافت گفت ما را فرموده اند که با یک کس سخن گوئی و آنکس حاضر نیست این
بگفت و از منبر فرود آمد ۵ چو این دم سر بر آورد ت و جود ت + لب دندان
نشائد همدمی را + چو همسایه شدی با درد عشقش + مجو از سایه خود محرمی را +
ز صورت خبر جفائے نیست حاصل + تو در معنی نگر هر آدمی را **حکایت** سمنون
مجنون که در هر علم ذوفنون بود روزے جماعتی را در مسجدی وعظ می فرمود
و در هر پرده قولے میگفت و در هر نغمه دُرے می سُفت تفرقه از غفلت آن جمع بدل
جمع او رسید هیچکس را از ایشان مستمع نیافت روئے بقندیلهای مسجد کرد و گفت
که با شما میگویم آتش نفس او در قندیلها درگرفت همه بر هم زدند از درستی سخن
آن نہنگ خورد بشکستند **ابیات** آنانکه نه با غم تو شادند + در عالم معرفت جمادند
زیشان مرده دلند همچو حیوان + کز مادر طبع خود نزادند + هر کس که بصورت آدمی شد
خاصیت آدمیش ندادند + این سر نه هر سرے توان یافت + تا نور یقین کجا نهادند
حکایت سهیل عبدالله تستری رحمة الله علیه بعد از نماز جمعه بر در مسجد
ایستاده بود جمعے انبوه دید که از مسجد بدر می شد ندا اهل لا اله الا الله کثیر
والمخلصون منهم قلیل   آن دم که از و نور صفا آید — گو یدبکدل که از و
بوئے وفا آید — گو در جهان مردمان بسیارند تا مردی در که توان یافت هزار مرغ را
بهشت و نیست تا از سیمرغ نشان که دار عالم پرصد لیست اما مقصود یک صدیق است
شعر واذا صفا لک من زمانک واحد + فهو المراد و این ذالک الواحد

عزیز من اگر صاف رفت چه در مانست گرد ماند اینهمه دراز آنست دیو بر تخت
سلیمان دیدن مشکل خر بجاے عیسی دانستن دشوار شوخ چشمان را هر کس شیوخ عظام
خواند خفا که از مشایخ بغیر از عظام نماند **شعر** لله در احباب بات بهم + ابدی
النوال فقرا فهم خلل + عایدتهم لا اعتقدت غیرهم + بدلا واتی امنهم
خیر البدل + ۵ اے گل که بروے او مثل منیر نمت + آخر بکدام گونه نسبت
گنمت + خلق را همان نسبت ست با اهل دلے که مردار سگ را با رطل صحبت بدان
همان مشابهت ست با او که زهر گیا را با نوش دار و ۵ در خیالم چون در آید طرّمات
قصه مشکل نماید ترّمات + وما یستوی الاعمی - والبصیر عام و خام را قیاس مگیر ۵
پیش رخ او لاله و گل دسته مبند + حاشا که چو او شوند حاشا کے چند + چندین هزار
مرغ که در پرواز ند تا نه پنداریکه همه محرم این راز ند در صورت همه را مرغ بینی
رواست اما زاغ را نعره و بلبل را نواهست ۵ یکے بوے مردارے اندر دماغ +
یکے بے قرار از تمناے باغ + یکے را بدل جمله حرص و هوا + یکے را جگر بر همه سوز و داغ
بدین نابستدا هی بسر خاص و عام + یکے صوت بلبل دگر بانگ زاغ + جوانمردا مرغان
این هوا را سه قسم است میدان و هر قسمی را مشغول رسمی نی نگر و هر رسمی را اسمی
تصور مکن قسم اول که درین خشک و تر ند و ابنار جنس خود پیشتر ند روز و شب
طالب مردار ند جز بانگ میان تهی ندارند - قسم دوم را از بے برگی نوائی ست
و در باطن هر یک هوائی هست یکی را در سر از خود پرستگی خماری هست یکے را در پای
از شاخ عدم انکساری و نیستی خاکساری از شاخ ناشکستگی خاری قسم سیوم
از هزار یکے و از بسیارے اندکے بعضے را آئینه در پیش روی بعضے با خود سخن
گوئے بعضے بے کار و بعضے بیکار ایشان سراپائے سر ندارند - اندیشه بال و پر
ندارند ۵ ایشان پئے صید نرفتند آزاد ز دام و دانه جستند ++ از روح قدس برین
گذرگاه + نلقین یقین شان قل الله + این طایفه درویشان همیشه ذوق
وحدالهیته می دارند - بالنفس این طایفه طوطیان شکر خوار ند - نفس نفیس ایشان

که زمین حکمت شیخ از اثر رحمت مقابل آفتاب آمد و اشرقت الارض بنور ربها
عبارت ازان بوده روح مجروح ایشان که آسمان عزت ست دست قدرت در پیچ
وتاب آورده والسموت مطویات بیمینه اشارت بدان کرده آدم میان مکه
وطایف بود که این جماعت گرد حرم طایف بودند از رکن ومقام اثر نبود که حجر اسود
ید بیضا مے نمود ہ شربنا علی وجه الحبیب مدامة + سکرنا بها من قبل
ان یخلق الکرم + **فصل بیستم** - در جد و اجتهاد - سلطان ممالک
شرع و اسلام مهتر عالم علیه الصلوة والسلام اصحاب محکم راے واحباب محکمه آراے
خود را چنین خطاب فرموده سیروا سبق المفردون یعنی گران محنبید ای یاران
که پیش رفتند سبکباران گفتند ای گران قدر بنت عندنا بی و اے سبک روح
ولا نیام قلبی - اے کاشف اسرار قدم مفردان پیش قدم کیانند - آنانکه درین بحر
محیط غرقه اند فارغ از زنبیل وخرقه اند پروانه چندکه از یاد شمع پر توزند نے نے سوخته
چندکه مستهلک مذکورند بندگان آزاد مسافران بے زاد ہ ره رو انے که بهجر یارند +
گشته تیغ عشق صد بارند + بیقرارند همچو ابر بهار + لیک بر خار و گل همی بارند +
بر نخورده ز دست بے برگی + زانکه از اصل و فرع بیزارند + همه در صحن بارگاه خدا
حاجب خاص و شحنه بارند + این حکایت در مغز جان سرشته اند - بر روے کاغذ کم
نوشته اند - چندین هزار نکته نبوت که درین مرکز اند باهر که زبان بکشایند لب مهر گزند
ختم رسالت را فرمودند فبهدیهم اقتده امانت را بدست نامحرمان مده
برقامت عام این قبا نیاید راست - این خلعت خاص معتکفان قبا راست طایفه را
که این غم گریبان گرفته ست دامن بر سر ایشان کش واخفض جناحک لمن اتبعک
من المومنین - قومے را که این هوس از پاے در آورده ست دستگیر شان شو
واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم بالغدات - باقی همه را نظر بر شکست
دگلو - امابا ایشان حکمی ذرهم یاکلوا ہ نے هرکس حدیث وصل جانان داند +
در خلوت عشق راز پنهان داند + این درد دل ز بوذر و بوردا پرس + قدر بخشش بلال و سلمان داند +

ابوطالب طالب این حکایت نیست ابوجهل پرجهل اصل این ولایت نیست سخن
از فاسقان مگوئے اولئک هم الکفرة الفجرة نفس با عاشقان زن اذ یبایعونک
تحت الشجرة - ولا تطع من اغفلنا قلبه بیت یعنی از صحبت این مرده دلان
دور زیرا که ما انت بمسمع من فی القبور ساتر دامن وخشک لب سخن نه پذیرد با
سوخته دم زن که در روبه گیرد مرده دل را چون گوش ندید ند چشم وگوشش نداد ندنی
چشم داشت اما ندید گوش داشت اما نشنید صم بکم فرموده ست از راه روز عید وعید
این نور بر همه عالم بتافت لیکن ندید چشم ابله آنچه این دهن بسته را حلق می درد بزبان خلق
نمیگذرد آسوده را از حال فرسوده چه خبر آلوده را با پالوده چه نسبت ؎ چون تو نداری
هوس مرغزار + بے خبری گرچه طپد مرغزار + آنکه چنان نعره زند صبح و شام + بوئے
گلے می رسدش در مشام + در اول کتاب گفته شده ست که او را نظر نیست با تو ترا نفس نیست
با او استعداد آن نظر سبک باری ست بے استعداد رفتن موجب سنگساری ست هرچه ترا نفس
گوید گر آن بکنی هر آینه بار خود گران کنی دروغ آن دشمن مخر که خرت بماند جهد در ان کن
که بار و خرت نماند تن مرکب روح آمد تو بهر کرشمۂ ربنا لاشی ایست پشت لاشه خود ریش مدار
بیت ؎ گرانبار تصور را سبک کن + چنین غافل مشو یارے نگه کن + رسن بگسست
و بار افتاد خرجست + بدین بار بد خرت آخر چه خرجست - **حکایت** روزے نشسته بودم
ذره را دیدم که آفتاب بر و می تافت - واو در پرتو آن نور خود راهی یافت گفتم ای عاشق
که معشوق را مقابلی آخر بچه استعداد این مرتبه را قابلی ای سوخته که با تو در ساخته اند از
کجا خاسته که ترا خواسته اند ؎ آخر بچه آشنائی ای باد مگوئے + گستاخ در ان زلف
روسے موبموئے + من در طلبش دربدر و کو بکوئے + تو در بر او لب بلب و رو بروئے
ذره گفت این مقام آنکس را سزاست - که اول قدمش ترک اغراض است - ندانسته که کسے
بے دفع اغیار یار نه بیند و بے رفع غبار بار نیابد ؎ اے آنکه درین دراز دستی +
خود را تو چه باز پائے بستی + یکبار گر این گره شود باز + برخیز که باز رستی ای بار
اے باز نگیانه گر گریزی + زین بند چه راهی گریزی + غولیست که گرد سر کند بر +

اے گرد سرت جهان تو می بر + هر که بند کبر و ریا نه برید در عالم کبریا نزید بزرگی
مرشد از سر بزرگی نشد قومی که سر ترک داشتند اول قدم ترک سر داشتند مردی که
سر حلقه گشت همچو حلقه بے سرگشت ارباب تجرید را درین باب هزار سخن پیش اما همه
را سخن این بود که سخن سر نگوید زیرا که هر چه در باطن هست اینجا سر میکشند که مرد رونده
دعوی سر میکشد ۵ اگر سرکشی درمیان نیستی + شمار او مار از زیان نیستی + کسانیست
که بار خرے میکشند + سر اندر گریبان خود میکشند + خود بینی و خود نمائی ترا دو بند
این یک سخن بهتر از هزار پند ست + هر که ازین دو بند خلاص یافت - حقا که حقیقت
اخلاص یافت ۵ چون نفس تو از هوا بر آمد + این هر دو صفت دو سته بر آمد +
بر خیز و ببر تو هر دو بالش + آنگه بنشین بچار بالش + خود بینی و خود نمائی نشان احولیت
این علت ندارد هر که ولیست اوصافیکه حجاب اہل معرفت اند میدان که هر یک
نتیجهٔ آن دو صفت اند ۵ ریا و کبر تو زرق ست و افسوس + چرا از خود بینی سازی
لباس لوس + مبین خود را و کم کن خود نمائی + که باشی هم بدام خویش محبوس + ز خود
بینی کشد بیچاره طوطی + همان کز خود نمائی دید طاؤس + بکن گردن کشی کز شومی
کبر + اسیر آمد بدست گیو کاؤس + ز خود بینی جهان شد کار جمشید + که در شه
نامه گوید شاعر طوس + فلینظر الانسان مم خلق چیست یعنی هر کرا سر دین
باد ست داند که چه اساس بے بنیاد ست خواهی که در سرکشیش نمانی بگذار سرکشی
آستین روزی نفشاند که دامن در کشی ۵ سر سرکشان پر ز خاکستر باد +
ترا این لطیفه ز من یاد باد + شکسته دلان تند رستند و بس + ز نفس خود این
قوم رستند و بس + مثال سعادت همان کس برد + که تحفه درین در نیاز آورد
نیاز مند خسته ایست که قرب ملهم مرهم اوست شکسته دل کشته ایست که مقام
عبدیت اوست باد از گردن کشی خبر گردند باد آب از فروتنی بجاے برسید
خاک چون تواضع نمود آدمی شد آتش چون خود نمائی کرد شیطان گشت ملعونے
که تا ابد مردود است رویش سیاه ازین دو دست ۵ فرعون انا ربکم ازان گفت

کز باد بروت خود بر آشفت + نمرود بپیچ بر آسمان برد + بنگر که ز نیش پشه چون مرد +
ای خر ز غرور سر به پرهیز + هست این شر تو بتر ز پا لیز + ناز معشوق را جز نیاز
عاشق بر نتابد - پروانه تا بلندی پرد شمع بر او نتابد - مرد این ره نه خود بیند
نه خود نماید - هر که ترد امنست از و بوی نم آید - این صفتها لنگر ست قالب کشتی
بارش گران کنی خود را کشتی یوم یسحبون فی النار علی وجوههم صفت گرانباران
امت ست - **فصل بیست و یکم** در صحبت و متابعت جواهر ارواح را
از کان کن بوته کن مکن در آرند آتش عشق بر ایشان تافت گدازش بلها ان
در نهاد هر یک پدید گشت بقدر استعدادی که در اصل فطرت با ایشان همراه بود
از هر جوهری خلاصه حاصل آمد الناس معادن تا تو از کدام معادنی نقره و زر یا مس
و آهنی کل مولود یولد علی الفطرة تا از آن دریاچه دارد بهره هر قطره ؎ آلوده
اگر درین ره آئی + از بوته کجا بود رهائی + بگداز درون بوته خویش + یعنی نه از خود
این کم و بیش + ز آلایش خود چو باز رستی + معلوم شود هر آنچه هستی + از بوته
ترا از آن ربایند + تا قیمت تو بتو نمایند + نا پاکست اگر گفت هؤلاء فی النار
و او را چه باکست آتش دوزخ بر آنکس افروخت که آتش عشقش نسوخت نشنیده النار
ترحم من فی قلبه نار - ؎ چو در آتش عشق شد منزلم + دل دوزخ آتش گرفت از دلم
عاشقان امین آسمان و زمین اند والامین آمن - دوزخ خبر آن قوم را نگوید که حرّیا مومن
امین از دوزخ جز آنقوم نبیند - زیرا که دیگران میان تهی چون نبیند عاشق بیجا تا ابد سوخته
ست زیرا که آتش او از ازل افروخته ست **شعر** ففی فواد المحب نار هوی + احرّ
نار الجحیم ابردها + آتش دوزخ بیگانه رهوز و آتش عشق آشنا از آن آتش بوی
دود می آید - ازین آتش بوی عود آن آتش ست بجزی بها کل کفود - این
آتشی ست که آنس من جانب الطور این آتش را خاصیتی ست که همه خاک را زر کند
اما بشرط آنکه نخست همه زر را خاک کند ازین گرکان زری داری نخست زرگری
را طلب کن که دم او را آتشی باشد و آتش او را دمی نباشد این همه نادرستیها که زر

قلب و قلب زر پدید آمده است از بے قوتی آن دم است اگر معلوم کنی ۵ اے
خواجه چو زر پاک نداری نخرند + وز دیده مزن مُهر که آبت ببرند - هر که مس را زر کند
گو گرد سرخ و زر دنگر و سیم ناسره در هیچ خریطه نگنجد باش تا صراف نقد ترا بسنجند
نقد چیست ما فی الضمایر صراف کیست - یوم تبلی السرایر بنگر که چه آب کرده در سبو جام
قبل ان تحاسبوا ۵ چون توبه نکردی از گناهے + بارے کم از آنکه سیکن آهے +
مُبتدی را هیچ به از صحبت پیر نیست طالب تحقیق را جز این تدبیر نیست از خود هر که رفتارے
برگیرد گرفتار نیست آنکه بگفتار خلق مغرور شود گفتار نیست زد بمردے کن تا خود ردی
نباشی آخر نقره گردی گر خود ردی نباشی ۵ ز من جان پدر این پند بپذیر + برو
فتراک صاحب دولتے گیر + که قطره تا صدف را درنیابد + نگردد گوهر روشن نتابد +
که سنگ از تربیت لعل است و یاقوت + چنان کاطلس شود از تربیت توت + اگر تاثیر
صحبت نیست ایدون + نیاید هیچ مرغ از بیضه بیرون + اساسے کار وقتی محکم استاد
که موسی خضر را سیکرد استاد + چو ممکن نیست رفتن بے دلیلے + بباید مصطفی را جبرائیلے
مقتدا کسی است که از ولایت بهره دارد نه آنکه خود را در ولایت شهره دارد - هر که از
خاک و آب دست ندارد اقتدا بر وی مکن که آبدست ندارد نه خاک و آب که در کتاب طهارت
است این خاک و آب که هستیت از آن عبارت است محراب عشق را امام بازاری نیست
آنکه در عقب نیک و بدگذاری بازاری نیست ۵ نماز خلق تسبیح و سجود است + نماز
عاشقان ترک وجود است + قیام و قعده و تکبیر و نیت + همه محو است در عین معیت
که دبیشین که در دنیا و دین است + صلا در ده صلوٰة قامت اینست + قبله صورت
بیت الحرام است و قبله معنیت بیت المعمور عشق را قبله الیست از این هر دو جهت
دور عاشقان صادقان مجاوران این حرم اند نه هر طایفه که بیک طواف محرم شدند اصحاب
صفه درین صف چون بنیان مرصوص اند که ز اول قدم بطهارت ازلی مخصوص اند ۵
بگویم اگر میتوانی شنود + که تحقیق او فوا بعهدی چه بود + که یعنی شما عهد را مشکنید
آنکه درین بزم راستش کنید + چو اول بلا گفتی اسے پر بلا + همان با دکن در خلا و ملا +

تو یک عهد خود گر بجا آوری + سرے نه فلک زیر پا آوری + در شریعت بیک
آبدست پنج وقت نماز توان گذارد اما در طریقت بیک غسل یک نماز بوقت نتوان
گذارد شرط آن جامه پاک است و شرط این جان پاک آنجا دست بر سینه نهند اینجا پاے
بر سر طهارت ظاهر چیست شستن اندام طهارت باطن چیست گسستن آن دام
صلّوا صلوٰة المودع - حدیث صاحب شریعت یعنی تو اصل را باش چه جاے فرع است
شریعت متابعت اوست طریقت مبایعت با او هر که پاے در راه دین نهد باید که دست
بر دو در بر بے سر و پا را این دست ندید شریعت را در تحقیق میدان + چو حلقه بسته این
در همی باش + اگر خوشنودی محمود خواهی + ایاز خاص را چاکر همی باش + اگر
ترا پرسند که میان شریعت و طریقت چه فرق است بگو شریعت موئیست و طریقت فرق است
عزیز من میان مرد و زن فرقی است در موے - اما درین معنی فرقی است سوے در مو
آن فرق را همه کس بشناسند دانند این فرق را جز درویشان ندانند ۵ ابا در خواب
غفلت خفته برخیز + ازین غولان مردم خوار بگریز + که دل را گفت وگوے دیو مردم +
بود چون زهر مار و نیش کژدم + سنه چشم خرد در هر خس آخر + رسول الله ترا رهبر بس آخر
حدیث نفس در تن زرقست و تزویر + زجان و دل رکاب مصطفی گیر + محمد آنکه محمود است
شرعش + شده مغز حقیقت اصل و فرعش + این جماعت که سر بر خط حقیقت دارند
نخست خط شریعت بر سر نهاده اند و همواره راه طریقت بقدم می سپارند هر که چون برین
حرف نیست همه را انگشت بر حرف اوست هر که چون حرف در کلمه جمع همه را سخن در حرف
اوست رباعی خط او را هر که برگردن نه بست آزاد نیست + خطه کز خطه او سرگشته آباد نیست
نامه تحقیق را بے مهر او عنوان نیست - خانه توحید را بے مهر او بنیاد نیست -

فصل بیست دوم در ترک خلق - طالبے که سخن عشق را قابل است - صحبت اهل دنیا
زهر قاتل است مرد این ره را بخلق آویخته به که بخلق آمیخته محرم این سر در آتش افروخته
به که با این و آتش افروخته پیرے پیر خود را ازین باب تلقین میکرد پیر گفت بابا اول
این باب چیست پیر گفت جان بابا دع الخلق جانبا هر چه غیر اوست تکیه مکن بر آن

چون شکر میخوری مگس را بران ـه نزدیک خود آئی و از همه دور + ابنست
نشان سعی مشکور + آگاه نشد زمردن نفس + آنکس که نرفت زنده در گور +
میلے که کنی بخلق میل است + کان چشم دل ترا کند کور + بگریز زخلق کاندرین دشت
از گرگ بدین صفت رمد گور + پسندیدهٔ خلق کجا از نیکانست از هم دور باش نیک انست
در نسخهٔ دیگر است هر سنگلے که رخنه شود نے کانست آنچه خلق ترا بنید تو آن نئی زیرا که
در اصل شکر نئی آن نئی عام را چشمیست که هر خس در و غزیزیست صراف بداند
که نقره به از ارزیزیست عاقلا هیچ هستی را بیر تا نهالت را بر دار بکنند خلق را از بیشیر
چشم بر دار تا نهالت را بر دار نکنند هر قبولے که مرد این ره را از در جا ملان
بیخردیست گر به بینی بدیدهٔ تحقیق بخدا کان قبول بیخردیست عشق مرغیست و ملامت
خلق بالش از ینجا بدان ادبار و اقبالش این هر حال ازان بر تو مے گذرند تا زیاد
و کم را زیادت ببرند تا بخود نرسی دل ازین هر دو فارغ نیست هر که معنی خود ندید بالغ
نیست نارسیده که خواب پریشان بنید واجب نیست که خود را از یشان بنید غافلا
چون مردانه خود را رسوا کنی **شعر** در ره عشق باش مردانه + ورنه چون مرغ می شمردانه
چند بینی عطا و منع کسان + بگذر از گفت وگوی منعکسان + مرد این ره را چون
عشق آویزد + رد و قبول از میان برخیزد - تخلقوا باخلاق الله - حیثیت
بے نشان هیچ خار برکن اگر سر و می نشانی ـه چو بر عکس میگرد اینجا عبارت +
ببین کز کجا کردمت این اشارت + درستی در ینجا شکست تو آمد + که اول خرابیست
آنگه عمارت + دنیا پرستان ازین حرف در غلطند ازان همچو خر در خاک می غلطند
من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی در شان کسی است که ندانست این
معما که کور آن بود که در دنیا نشنید و ندید اینمعنی صفت اوست در کلام الله ان
شر الدواب عند الله نظر خلق در میان ظلمت و نور است جوش آن طوفان نه از ین
تنور است عاشق را همه کس دیوانه خوانند و خود را هوشیار خرگوش همه را خفته دانند
و خود بیدار ـه تو خود را ببین گر توانی رسید + که در هر دو عالم ترا کس ندید +

اگر ہیچ واقف شوی زین نفس + ازان برتری کت نماید مگس +
نگہ دار خود را تو از چشم خویش + کہ ندامت از ناخن تست ریش
عاشق را مگوے کہ اندر خلق نقصانست - قبولے کہ از قبل ایشان ست
نقص آنست - ہر کہ محسود اقران نشد - حقا کہ مرد صاحبقران نشد - اگر چراغ
تست افروختہ لطف او میترس ازانکہ بدیدوت لیطفوا ۵ رد خلقت
راحت آمد صحبت ایشان الم + روے کاغذ را چہ حاصل جز سیاہی از قلم +
عاشق را روشنیست کہ ہیچ آفریدہ گردش نہ بیند - مگر در گردش احوال تا از
کدام خمش برآرند یا در کدام طرف خمش دہند آنجا بہر صفت کہ موصوف
ہرائینہ در ہر آئینہ عکس آن بقدر نسبت بنا بد ازان قدر تابش او بتوان دانست
کہ تحقیق او کے توان دانست ۵ عاشق از خود نیز پنہان میرود + زانکہ
پائیش بر سر جان میرود + گر برنگ خویش بیرون تاختی + بندہ را از حق
کسے نشناختے + اولیائی تحت قبابی - درین باب گفتہ اند اگر در یابی
۵ ترا چون از تو بستانند رستی + یقین بشنو کہ آنگہ تندرستی
قبول و ردت آنجا می خراشد + کہ مرغت پاے بند دام باشد + ترا گر نیک و
بد ہم ننگ بودے + کجا پیروائے نام و ننگ بودے + بزرگان گفتہ اند کہ شہرت
آفتست و خمولت راحت اما چنین دانم کہ ہر دو آفتند - آنقوم را کہ پائے بند
این صفتند - زیرا کہ در شہرت دیدن خلق آفتست و در خمولت دیدن خود
مخافت ست دیدن نیک و بد سہلست اما دیدن خود نیک - بد جہل است
از رسیدہ پرسیدند کہ این قدم بچہ یافتی گفت آنچہ من یافتم از خلوت
در انجمن یافتم خلوت در انجمن در اصطلاح صوفیہ آنست کہ در مجلس و در بازار
بملاحظہ ذات حق و شیون ذاتیہ حق باشد در خلوت وحدت با بود خود نابود بود
حاصلش این باشد کہ ہر کمالے کہ یافتم از تصور وحدت در کثرت یافتم و از
ملاحظہ ذات حق و شیون ذاتیہ حق در خلا و ملا و از ثابت داشتن ہر دو وجہ یافتم

ﮧ گرت امن وا یہ قدم در سر ہست + ہمین یک حکایت ترا رہبر ست + ہنوز
گرفتار دار د شکے + گرت نیست بازار وخانہ یکے - **حکایت** شنیدہ ام کہ دیوانہ
بر شہیرے نشستہ وما رے بردست گرفتہ درمیان بازارے درآمد - گوشہ
نشینے بود این قدح نوشیدہ واز چشم خلق پوشیدہ در ہر دو کون مکانے نداشت
اما در آن بازار دوکانی داشت چون بدو رسید گفت اے نارسیدہ بر سگے
نشستن کار بے باکانست - وکرمے را بدست گرفتن خلاف راے بے باکان است
اگر از خود رستۂ بخود نرستۂ چون ترازو پاے سنگ خود را باخود دار و درمیان
دو پلہ چون عمود راست باش ﮧ بنشین پس کار دبیش بنگر + دخل کم وخرج
بیش بنگر + گر شہرت شہر آرزو کرد + گردی نکنی تو گرد خود گرد + گرد تو مسخرہ
تو گردد + زین ہر دو چہ حاصل تو گردد + **فصل بست وسوم در دقایق**
عشق - عاشق را در دیست ما در زاد و نسبتے ہست از پدر و ما در آزاد ﮧ
نہ در وصل شادی نہ در غم قرار + نہ دست صبوری نہ پاے فرار + **شعر**
فی القرب والبعد مالی منہم فرح + فالوجد ان نزلوا والشوق ان ظعنوا
برین بساط انبساط شرط نیست وصاحب نظر را الغیر از نظارہ نے **حکایت**
یکے را گفتند کہ چگونہ مے باشی گفت چنانکہ میدارد گفتند چگونہ میدارد گفت
چنانکہ میخواہد گفتند چگونہ میخواہد گفت چنانکہ سزا ہست - **لا یسال عما یفعل** ﮧ
از کار تو چون قلم بیاسود + گر رنجہ شوی ندارد ت سود + این نبار اخلل از
نا استواریست - عقل از ین حکایت متواری ہست - پیر بسطام را قدس اللہ روحہ
گفتند کہ چہ می باید بخواہ گفت میخواہم کہ مرا خواست نباشد یعنے با خودم نشست وخاست
نباشد رضا نظر رحمان ہست وتصرف اثر حرمان آن نشان حرمت ہست واین دلیل
خذلان ﮧ کار ری تو چو بے تو ساخت یار ت + بگذار ز مام اختیار ت + اے
رہ زن تو شدہ ہواہات + عشق وطلب مراد ہیہات + کرم پیلہ را گفتند اے
کرم کرم خوے بے کریم روے مدتیست کہ از برگ خوردن درون خود را صاف کردہ

امّا از سر پُر خواب کارے بگزاف کردهٔ زیراکه هرچند که میکوشی همه بر خود می پوشی اگرچه صاف تنی اما گرد خود مے تنی۔ گفت آرے قصهٔ من شاخ در شاخ است ورنه گذر من خار خاره۔ این همه از آن است که هستیٔ من مرا دشمن شده ست و درین صورت که گفتم عیب از من است **رباعی**۔ هلا اے مرغ زیرک پر بیندازه که اینجا مشکلست آهنگ پرواز + درین وادی نه ره پیدا نه منزل + ازین پرده نه بانگ آید نه آواز + کسے واقف نمیگردد درین راه + کسے محرم نمی باشد درین راز شیخ ابوسعید قدس الله روحه فرمود که مرد باید که سالها رود بر هیچ یعنے همه درد دهند دارو نه این حکایت در دلیست بیدار و قصهٔ عشق در دلیست پیدا نه در دانش هر که طالب این درد نیست بیرون در دانش **حکایت** درین اندیشه بودم که قلم با من در سخن آمد و گفت اے بوالفضول از هر باب درین فصول سخن راندی و قصه ره روان خواندے ساعتے در من نگر تا هرچه پرسیم بگو و آینه مجاز گفته در آینهٔ تحقیق بتو نمایم زیراکه لباس فقر خز بر قامت من حُسینت نیست و سر نامه عشق خز بنام من درست نیست گفتم هان اے قلم این دعوی را برهان نمائے اے خامه خاموش مباش هر خام و پخته که داری بیاش **شعر**۔ بگو اے سحر پرداز سبک روح + بگو اے غمگسار جان مجروح + بگو اے عشق بازان را سخن ساز + میان عاشق و معشوق همراز + هلا اے پیک خوش رفتار برگوی + چه داری زین شد و آمد درین کوی + میان بسته بفرق و سر دویدی + لسان بکشاے تا حاصل چه دیدی + قلم در وقت زبان حال بکشاد و گفت از روز ازل که سر از خاک برکردم و همت بلند مرا از آن پستی برآورد۔ هر باد مخالف که از جیب و در است مے رسید مرا حرکت میداد اما هیچ روے گردن ننهادم پیش از انکه آن گفت و گوئی نبود من خود راست میرفتم و بر یک قدم ایستاده کمر خدمت بسته می بودم اگرچه از ریاضات خشک و تر نزار و نحیف میشدم و از گرم و سرد زمانه مسخ میگشتم اما هرگز از بار و برگ گرانیم نبود و از پاے و سر گرانیم نیفزود منتظر

امرے عمرے بسرے بردم ومترصد کارے روزگارے گزرانیدم ـــ۹
تنم درمیان دو برگے کہ داشت + زخود برنخورد دوجہان سگذاشت + غم صبح و
اندیشۂ شام نے + برون از یکے قطرۂ آشام نے + نہ پاے فرو بردہ در ہیچ کوے
نہ دستے برآورد از ہیچ روے + نہ در سایہ ام ہیچ خس را مکان + نہ از سیدہ ام
ہیچکس را و مکان + تا وقت آن شد کہ بدر رو یدم آنچہ گشتم یعنے خام بودم پختہ گشتم
گفتند اے بے نوا سرت می بریم - ترک برگ خود گیر کہ ترا مے بریم بعد ازان بند از بندم
جدا کردند و پیوند گرہ بگرہ از من بریدند امروز از ہمہ آزادم و بندہ وار ہر کجا می برند
میروم چون حقیقت کار خود بشناختہ ام بر بساط امراز سر قدم ساختہ ام فقیرم کہ
سواد وجہہ مطلق مراست - عاشقم کہ اصل و فرع از من جداست گفتم اے بسیار گو
دو زبان و اے باد پیماے تہی میان این ہمہ دعوی بود کہ کردی معنی گو - گفت
اے غافل تہی اگر تہی میانم اما سخنم میان تہی نیست - این حکایت رسیدہ باشد
بگوششس ہر کہ رسیدہ باشد - بلکہ در خود دیدہ باشد ہر کرا دیدہ باشد
من خود بدین خشک و ترچہ مانم - آنچہ خواستند من ترجمانم در ہر تعبیہ با توانبازم
تعلیم ایشان ست اگرچہ من می بازم ـــ۸ اگر چشم داری دمے گوش باش +
ببین تا چہ گویند خاموش باش + چو باد آمدت کو ترا ہمدم ست + حدیث ہمہ گو
فراموش باش + نہ آن ہمدم ست آنکہ با او دمے + تو ان زد با ندیشۂ و باہوش باش
شک نیست کہ این ہمہ مینمائیم - اما شب و روز باد پیمائیم - مارا از قضا جز ابقدر
نمایند پیمانہ تو ئی بادہ نہ پیمایند گفتم ای قلم مبارک قدم آخر الامر ازین تک و پوے
دگفت و گوئی ترا چہ حاصل گفت چہ پرسی ہمچنین بسر میرانند تا سرم نماند بعد ازان
دست از من بدارند و کوتاہ سازند ـــ۵ سر نبشت رہ روانش بے سر ست + تا نپنداری
کہ این رہ سر سرست + ہر سقط را در رہ مردان کجا + گرچہ معروفی کند جای سرست +
محرم این سر نہ ہر خیرہ سر ست + ہیچ افسارے نہ ہر افسر ست + بادہ نہ پیمانہ ے
عزیز من نہ ہر سر لایق این سوداست و نہ ہر دستے ید بیضاست ای معلول صفرا

بگمان نبری که این صفت را بی‌شک گفتن دهان شیرین نگردد خسروی
باید که همدم شیرین گردد بیشتر خلق باطل را خریدارند حقا که این هنر هم
از خری دارند طالب حال تا لب و خال بینند مرد نیست صاحب درد تا صاف
و درد خواهد فرد نیست ۵ تا در تگ و پو گرم و سردی * هیهات کجا رسی بمردی
دانم که خبر نداری امروز * فردا شنوی که ردی چه کردی * حقا که غبار این
ره از گشت * سبحان الله چه تیره گردی * گر غره شوی ببرق و طامات
از مات خبر که مات گردی * هشدار که این بساط شاهیست * گر راس روی
گرد تو بردی * بر نطع پیاده نه راندی * بگذر که نه مرد این نبردی *
شرط ره رو نگران رفتن ست ای کاهل نه گران خفتن رسم عاشق خود را
گشتن ست ای غافل نه خود را ای گشتن ست ۵ هر که را با درد خویش
آرام نیست * توسن نفسش درین ره رام نیست * کام ناکام ای سلیم از خود ببر *
جز به تسلیمی مجال کام نیست * هرچه گویی تا هنوز اندر خودی * آن همه جز
بانگ ناهنگام نیست * عزیز من هر که خود را بدرود این مزرعه او هیچ ندرود ۵
درین ره اگر یکقدم بد روی * عجب باشد از گشت خود بد روی * تا نگردد
نشان هستیت گم — چه دانی چیست و هو معکم — خود را بچشم نیستی توان دید — چون
طالب نیستی توان دید ۵ کسانکه اینجا گذر یافتند * همه بیخود از خود خبر یافتند *
چو کردند زیر و زبر هرچه بود * پس آنگه یکی حرف در یافتند * کله فگن و ترک آنرا
مبین * که اینجا نه پا و نه سر یافتند * سمنون مجنون را قدس الله سره گفتند
من این تجی من این الی این ترانی کما تری احی بلا قلب و اسعی بلا خبر
بیچاره عاشق ازین سبب مخمور ست اگر عربده مستانه کند معذور ست هر که را شراب
تلخ دهی ابرو ترش کند هر که قدح گران کشد سبکی آرد ۵ بدریوزه همی شد
یاوه گردی * نگر قرص خمیرش داد مردی * چو برگ گل نهادش بر کف دست
برای خوردنش یک گوشه بنشست * بدندان قرص را چون مغز بشگافت *

بغایت لقمهٔ خود را ترش یافت + به دشواری ازان یکپاره بر کند + دگر را در ته زنبیل افگند + بگفت ای کرده عیشم تلخ برگوئی + چرا گشتی چو بخت من ترش و چو قرصش خام دل دیدار سر درد + جواب پخته در حلقش فرو کرد + که ای غافل ز دام و دانهٔ غیب + درین معنی مرا چندین مکن عیب + اگر باشم ترش معذور میدار + که خوردم از زمانه مشت بسیار۔

فصل بست و چهارم در کشف معانی

در اول طلب که بدایت سلوک بود خواستم که خود را در سلک مجردان در آرم علایق و عوایق می بریدم و از صحبت خلایق می رمیدم گاه ساکن زاویه و گاه مسافر بادیه سرگردان تر ازین او سی نه مسکن پیدا نه ماو ی شده روزیم هر روز از طغارے + و تا قیم هر شبی کنجی و غارے + گهی چون گرگ در ویرانه خفته + گهی چون آهوان صحرا گرفته + زروبه بازی خود روزگاری دوانیدم جهان در هر دیارے + نبود از غایت غفلت مرا هوش + نه دانستم که هست این خواب خرگوش + مدتی درین سرگردانی چنانکه دانی بسر می بردم اگرچه دولت صحبت پیر مرا همچون بخت جوان مدد میکرد اما چون آفتاب جهانتاب از برج عادت باوج سعادت نقل نموده بود و در هیچ محل واقعه من نشد با خود گفتم بدین صفت گشتن تخم غفلت کشتن است۔ دعوی چنین سفر کردن نشان بریدن رگ گردنست۔ اگر خواهی که ازان او باشی۔ باید که سر بزانو باشی۔ ترا گفته اند که قدم بر دنیا و آخرت نه۔ نگفته اند که بار هر دو بر خرت نه۔ ی نگهه دار در عشق انصاف را + نه این درد راببین نه آن صاف را + هر آنکس که اوصاف گردد بدل + بدل باید ش کرد اوصاف را + پس کار خود بنشین تا این مشکل از پیش برخیزد۔ هر که چون باد گرد دانست همیشه خاک بر ز د میان بر بند و بگوشه می باش از جهانت گوشهٔ میباش۔ نشنیده هر که عزلت اختیار کرد عزتش حاصل شد من اثر العزلة حصلت له العزة۔ بنیت عمارت باطن خود را فراموش کن بنیت عمارت ظاهر را اهتمام فراموش کن عاقبة الامر بامید مشاهده قدم در کوی

مجاهده نهادم و درین تفکر سر در گریبان تحیر کشیدم **فرد** حاصل زجهان
جز این درد نبود + اندیشهٔ پوششم و غم خورد نبود + چنان مستغرق این
کار گشتم که یاد دی و دوشم از دل برفت و پیوند این و آن بر سر دوشم نماند
بحکم آنکه الغریق یتعلق بکل حشیش هر چوب و نے که پیش پایم می نهادند بسر
دست می افگندم ـ و هر خاک و سنگ که در دستم می آمد با وی هم نفس میشدم بعد از
کوشش بسیار اندکے گوش دلم گشاده گشت تا سخن هر یک را شنیدم و اصطلاح
ایشان معلوم کردم ؎ هر چه در پیشم آمد از کم و بیش + شد دل روشنم زبان
دانش + محرم راز جمله گشت چنانکه + خواند روح الامین سلیمانش + گفتم مگر
این پریشانی فراهم آید و این ناتوانی را مرهمی بود تا بهر جنبنده و آرامنده
که مے رسیدم حکایت بخت نارسیده میگفتم و از انجام و آغاز و فراز این راه
سوال می کردم نخست بنقطهٔ خاک رسیدم دفترے دیدم بسیار کار راز و در
حساب شهری یافتم اندک مایه از و معمور دیگر خراب اگرچه غم دلش افسرده میداشت
و لیکن پاے خود افسرده میداشت + ؎ نهادم بار غم چون کوه بر پشت +
نمیگشت از مقام خود یک انگشت + گفتم اے ارض با طول و عرض اے زمین
گشته زمین نام اے زنده دل مرده اندام اے اصل صلصال اے مایه فخار
اے مزرعهٔ این همه گل و خار **مثنوی** ـ اے از تو اساس این در و بام +
اے زنده و مرده از تو آرام + بنیاد شش و چهار گشتی + نه دایره را مداد
گشتی + آن نقطه توئی که چرخ پرکار + گردد سر تو شود چو بیکار + دائم
حرم بزرگواری + از کعبهٔ جان خبر چه داری + اے خاک گر آگهی از ان کوی
با این دل پر غبار برگوئی + سرگشته چو ذره گشتنم چند + شاید که گشاید از
تو این بند + غبار خاطر من در خاک اثر کرد و بخارے از دل گرم برآمد و زلزله
در نهاد او افتاد ـ گفت اے نوباوهٔ باغ کن فیکون من جزمی ام مبنی بر سکون
از حالت رفعی در کسری افتاده ام در مقام نصبی فتحی ندیده ام ـ چون نقطه

همیشه در میانه ام - اما ازین حرف چون نقطه بر کرانه ام ۵ چو آگه نگشتم من
از راز او + نه انجام بینم نه آغاز او + بدامش یکی مرغ پرکنده ام + بصد خواری
اینجا سر افگنده ام + اگرچه گشت زارم اما بمعنی کشته زارم - ناخوشی مزاج
من از سردی و خشکیست - و از سردی روزگار بگو خوشش کیست ۵
ندیدم بکام از تو یک روزگار + سیه باد روی تو ای روزگار + چه کردم که
آیم چنان برده + که گرد از نهادم بر آورده **شعر** تاملنا الزمان فما وجدنا
الی طیب الحیوة به سبیلا + دیدم که این خشک مغز را جواب نغز نبود و این
سود ازده سرمایه نداشت ۵ دل از آسمان کرد با او خطاب + نبودش جز از
ریسمان یک جواب ۵ رخت گفتم بماند میانم گفت چون موئیست + سوال از
آسمان کردم جواب از ریسمان گوید + از سر او در گذشتم بپای کوهی
رسیدم با خود گفتم چون میگوید که از او تا دم بپرسم از و تا دم از کجا نیز نزدیک
او رفتم ابدال صفتی دیدم از میان خلق بر کنار رفته و با دیو و دد آرام گرفته
دیوانه شکلی درشت روی دلتنگ سری برهنه و دامنی پر از سنگ ۵
نه او را غم پای ونی پا و سر + نه اندوه خشک و نه سودای تر + درخت از تن
او برسته چو موی + تو گوئی که یکسان شده پشت و روی + بسی جانوران با وی آمیخته
همه در کمر کاهش آویخته + آواز برکشیدم و ساعتی همچون آوازه در و پیچیدم
و چنان در حیرت خود راسخ بود - که هیچ پاسخ نداد - بعد از فکر بسیار این بیت
بگفت ۵ قصه مشکلم چه می پرسی + کان غم شد دلم چه می پرسی + لعل ناید
چو خون شود جگرم + پیش ازین حاصلم چه می پرسی + طالب گوهری بدریا شو
من چو بر ساحلم چه می پرسی + چون چشم از و بر داشتم بچشمه آبی رسیدم رونده
دیدم ازرق پوش از صحبت برنا جنس در جوش و خروش صاحب شکر یکه از کف
دهانش روی نمی نمود و از صفائی سینه روی در روی می نمود فریاد
بر آورده و سری فرو افگنده - و از حالتی که داشت با خود چرخی میزد و نعجیل

تمام میرفت و میگفت ع منم سرگشتهٔ بی سود و سودا * برهنه پای سر
در کوه و صحرا * گهی نالان دو دیده بر سر کوی * گهی حیران فتاده در تگ و
پوی * گهی پهلو بسنگی باز داده * گهی سر در بیابانی نهاده * گهی
لب خشک از ناچار و ناکام * گهی خرد رغلاب از دور ایام * گهی چرخم
باین و آن سپارد * زمانی روزگارم تیره دارد * زماهی تا بمه در سینه حاصل
چنین روشن دل انگیاری در گل * گهی دل از پی اندوه خون شد * گهی
از چشم من دریا برون شد * صوفی وار از هر چه داشتم مجرد شدم و لنبه طار آزاد
پیشش او رفتم و گفتم اے جوان مرد جهان گرد اے مسیح دم خضر قدم باکه شیفتهٔ
کرآشفته میروی - یا چه شنیدهٔ که چنین گرم میروی ع اے جلوه گر
عروس طبعم * آراستهٔ تو اصل و فرعم * چندین که نهان و آشکارند * از فیض
تو روی شسته دارند * اے نشو و نمای ما همه از تو * نام تو چو راست مارا
همه از تو * اے ره روی جا بک سبک روح * چون تشنه گشت جان مجروح
یک لحظه دوای درد من باش * در بادیه پای مرد من باش * از قصهٔ خویشتنم
آگهی ده * باخود نفسیم همرهی ده * زین ره که نه بینمی سر و پای * من
هیچ ندیده ام تو بنمای * چون آب این حکایت از من بشنید روان
بجواب من زبان بگشاد و گفت اے پسر مدتی شد که بسر می دوم و آوارهٔ
بحر محیط آواره میروم گاه از حیرت روی بر خاک می مالم و گاه از حسرت و ریگ سنگ
میخورم ع کس نیست درین گفتگوی محرم من * شد نالهٔ من همیشه همدم
من * بی گریه چو نیست دیدهٔ پر نم من * یا سر بنهم یا بسر آید غم من
با این همه جست و جوی و تگ و پوی - بیم آنست که آخر بمقصد نارسیده
و روی مقصود نا دیده دو زمانم در زمین فرو برد ع مبین رفتار گرمم
اے جوانمرد * که هست از گردش گردون دلم سرد * همین ترسم که از دوران
افلاک * گریبانم بگیرد دامن خاک * بدریا نارسیده غرق کردم * درین

ره برتنا بد هیچ گردم + گرم آرام بودسے در دل سنگ + بنالیستے دوید
این چند فرسنگ + جوابے موافق حال خود نیافتم دیدم همتش بلند نبود
همیشه میل سوئے پستی داشت ونیز از غایت سبکسری چنان بود که هرکه
بدو میرسید زود ش درکوزه میکرد گاه از آمدن سنگے فریاد میزد وگاه از رفتن
بادسے روسے ترش میکرد از وے نیز دست بشستم و بر مرکب همت نشستم در چمانے
دیدم رختے که داشتم آنجا کشیدم بران امید که اگر سایهٔ اقبال شان برمن افکند
مگر از بار ادبار خود خلاص یابم ع بے برگ ونوا دلم برآمد چیب وراست + چون
شاخ امیدے برآمد چه دو است + القصه سبز بوستانے دیدم روحانی صف
صف در صف طاعت بر یکقدم ایستاده هریک چون شجرهٔ طیبه یافته نشو و نما
اصلها ثابت وفرعها فی السماء **مثنوی**۔ قومے دیدم بصورت آزاد +
از آتش خویش گشته برباد + باروزه و در نماز بیخواب + افطار همه بقطرهٔ آب +
ازخواب بروسے می فتادند + پهلو بزمین نمی نهادند + بودند باصل و فرع
درویش + امانگران بسایهٔ خویش + چون تیر ز آب وگل بجسته + لیکن
همه شاخ ناگسسته + پیران جوان صفت سرو روسے + نگذاشته پے خضاب
یکموسے + هم جیب و هم آستین پراز مشک + لیکن همه پوست بربدن خشک
روشن این طایفه روشن تر از دیگران نمود خود را درحلقهٔ ایشان افگندم یکے را
دیدم که سجاده برسرآب افگنده بود و بنیاد او قوی ترسے نمود نزدیک او شدم
و از دور ماندگی دریائی او غلطیدم و گفتم اسے پیر بزرگ واروسے لیگانه روزگار
ع نزدیک تو چون زراه دور آمده ام + دانم بکنی چاره که عور آمده ام +
اسے جوان بخت تازه روسے واسے درشت اندام نرم خوسے مرا خبرکن که درین
باغ کدام گلت شگفته ست که چنین بیخ فرو برده و درین منزل کدام شناخت
آمده ست که جاسے محکم کرده چه قاعده ست که بنیاد تا آب رسانیده۔ چه مرتبه
است که سر بر آسمان برآورده ع غریبا بزادرین ره حرمتے هست + زپا افتاده ام

مگذارم از دست + زمانه سایه برکار من افگن + اگر در راه من خار یست
برکن + درخت خود از درشتی پوستی بمغز این سخن نرسید و هم از پوست
بیرون نیامد چون دل او دلیلی نداشت بجدل گفت شروع من هم در مسایل
فروعست و از اصل معنی روا نیز ندیدام و نیز از آن خود را بفرع باز بسته ام
که اگر باصل خود رجوع سکینم خشته میشوم ٥ زمیزم کشتی چون مرا راحت ایست
به از زر گرسے که اندران محنت ست + مرا طریقه ایست که همیشه قدم بر نمی زنم اره
بر سر می نهند و من دم نمیزنم - اگر سر ما داری - سرما و گرما اختیار کن و هم درین
مقام آرام گیر سرگشته مشو که راه بے پایانست - حب الوطن از شرائط ایمان ست
چون تربیت از خود نمائی داشت - دیدم که هوسے خود نمائی داشت - گفتم اے
پیر عقیله قیل و قال بگذار این شیوه را بزرق و حیله حال میندار - مثنوی
مدیث شاخ و برگ از پیش بردار + خیالش را همه در سایه بگذار + حریفان
چون نظر بر میوه دارند + بمجلس شاخ و برگتا کے گزارند + زصورت نقل کن
از سایه بگریز + چو مهانے تو اصلقلے فرو ریز + درخت گفت این مسئله مختلف است
نمیدید قاعده را حجتے بیار و این قضیه منعکس است اثبات علت را دلیلے بنماے
چون حالت این نوع باختلاف حالات ست - در حرفت من بیان حرفت از محالاتست
دیدم که در بدایت مانده سبق هدایت نخوانده و به مطالع جامع صغیر را عمل
نافع شناخته و علم مبسوط را ذخیره خود ساخته و سیلے بدو نرسیده که از جا نیش بر کند
و سیلی نخورده بود که از خودش خبر کند و لا از شاخ و برگ او بر گسستم و با هیچ کدام
نه پیوستم زیرا که همه تر دامن و خود روے برآمده بودند و از خشکی مغز یاد رد
سر داشتند ٥ در سایه خود سرفرازی + رفته هم در خیال و بازی + زالایش
آب و گل نبوده + سجاده هیچ یک نمازی + غافل ز مکالم حقیقت + آسوده
بعالم مجازی + بعد از آن هیچ سرو سرم فرو دنیامد و از هیچ شمشاد شاد نگشتم
امید از بید خیار بر گرفتم و آسیب بر سیب و نار نزدم و با خود گفتم ٥ بهر که

نه منزل قرارست + وین آب و هوا نه سازوارست + بعد از کوشش بسیار
مرکب را سبک بار گردانیدم تا بیکبارگی قدم بر هوا نهادم تندبادی دیدم
که گردی برانگیخته بود و می آمد بحکم آنکه هر خسی در صحبت او راه یافته بود نخواستم
که سر خود را باو در میان نهم باز گفتم اینچنین صرصری سرسری نتوان گذاشت
٥ که چندین پردها از بهر سازیست + خدا را در دل هر بنده رازیست + ازان
روید گل و خار اندرین باغ + که هم طاؤس در کارست و هم زاغ + اگر بینی بد و نیکی
مزن دم + که هم ابلیس باید هم آدم + این بادیه را کجاست منزل + زین
رفتن و آمدن چه حاصل + بشرط عنان گیری دست در فتراک او زدم و گفتم ٥
جان نقل بهای تست مشتاب + نعلم چو در آتش است دریاب + عیسی نفسی دمی
بیارام + سرگشته مباش همچو ایام + زین رفتن و آمدنت چه حاصل - این بادیه را
کجاست منزل + بسیار دویده درین کوی + آخر چه شنیده فرو گوی +
باد گفت ای جوان مرد ازین خاکسار سرگردی بر گرد چه پرسی نشنیده سخن باد آورده
را آبی نباشد گفتم آخر مدتی پیش تخت سلیمان بوده و در خدمت او نشیب و فراز
دویده یعقوب را بوی نسیم یوسف علیهما السلام تو داده زره داودی آب
زره گذر تو یافت ای مهلک ثمود و عاد چه دانسته از مبدا و معاد باد را این
حکایت یاد آمد ٥ شنیدم در زمین کنجشککی هست + که گرد دگرد هر دیرا نه
پیوست + نه او در دانه آویزد نه در دام + نه با مرغان دیگر گیرد آرام +
چو بیند رخنه او در کنج دیوار + شب و روزش همی کاود بمنقار + مگر مرغی
دران حالت بدیدش + وزان سودای فاسد پرسیدش + بگفت از سی
شنیدم من که پیوست + سلیمان خاتمی میداشت در دست + مگر خاصیتی بود
آن نگین را + که بگرفت آن همه روی زمین را + دلم را آرزوی مملکت کرد
کنون میجویم آن خاتم بصد درد + تو آن مرغی و چون من کهنه بنیاد + سر خود
گیر میدار این سخن یاد + چو از من در گذشت و گفتم ای دل + تر از بن

بادپیمودن چه حاصل - بعد ازان در هوا نظر کردم صد هزار مرغ دیدم از هر
جنس جمع آمده یکے را از ایشان از آشیان خود خبر نے - همه را در نظر جز بال
و پرے ۵ دل بطمع هوا بداده همه + پنجه حرص برکشاده همه + هر یک از بهر
دانه و دامی + بهر استخوان آرامی + در هوا و هوس پریده بلند + در مغاکے
طمع فتاده در بند + تفرقه در نهاد من از ایشان پدید آمد پاے بر سر همه نهادم
و بر و انشدم قدمے چند رفتم گرم روے دیدم بے آرام و سوخته یافتم آتش نام
دلے بریان و نفسها شگفته روزگارش فلک اثیر گفته چون اثر او بمن رسید از تف
تبش او دود از سرم بر آمد گفتم اے پیر فرهنگ جوان آهنگ - اے نیر مریخ
رنگ زحل نیرنگ ۵ اے رهرو شب روان ایام + صبح از رخ تو دمیده بر شام
از روے تو تازه کار هر شمع + و از لطف تو پخته کار هر خام + بر خشک و ترے کرا نه گیرد
آنجا که تو درمیان نهی گام + مخمور کیم مرا خبر کن + آخر چه چشیده از ین جام
چون در من با آتش رسید در حال رنگش بر افروخت و زبان دراز کرد و گفت کیستی
مجروح را مپنجر اشتی و بر جراحت سوخته نمک مے پاشی انگشت بر حرف من منه
و خود را بر انگشت مزن ۵ حال من خاکسارے بین و مپرس + میسوزم از
انتظارے بین و مپرس + سودازده چون منی نیاید بجهان + اینک من و روزگار
ے بین و مپرس ۵ روے ما بین و گر هیچ مپرس از دل ما + زانکه پیداست
همه از چهره ما حاصل ما + پس گفتم این همه دعوی سرفرازی و لاف زبان درازی
بهر چیست گفت اے پسر حکیمم ۵ با آنکه سیه شد دلم از جور فلک + خود را
بطپانچه سرخ رو میدارم + چون از آتش هیچ دل گرمی نیافتم روی از و
نیز بر تافتم ۵ بدو نیک را آزمودم همے + همه سوخته بود بے مرهمے
کیا از ثری تا ثریا یکے + کزین درد دل باز رست اندکی + دو عالم اگر نور و
اگر ظلمت اند + ز نزدیک و دور اندرین حیرت اند + ماه از برآمدن شب
دل سیاه - آفتاب از فرو شدن روز زرد روے زرد آسمان را ازین واقعه جامه کبود

صبح وشام ازین غم خون آشام دیدیم که عطارد و ناهید آساسے نداشتند
بهرام وبرجیس را بر خاک ستے نمود ۵ دل دایه خود نیافت در هیچ محل +
نے از مه و زهره نے ز مریخ و زحل + از قطب و سهیل کار من سهل نگشت +
از ظاهر واقع نشد این واقعه حل + القصه همه را چون مور و مار مجبور و مامور
یافتیم بسیار فرشته خود را امین نمودند همه را سررشته گم گشته دیدیم ۵
آنها که گلند وانکه خار است + حیران همه کین چه خار خار است + حاصل الامر
ازین بالا و پستیم هیچ بر نبستم - از هشیار و مست مرا هیچ نگشاد - باخود گفتیم ۵
بیقین میدان که از چندین کم و بیش + نمے یابد یکے سررشته خویش + درخت
وکوه وآب و دانش و خاک + چو تو در محنت خویشند غمناک + زمین وآسمان و
عرش و کرسی + همه جویاے راهند از که پرسی + چون از همه باز ماندم و خود را
هیچ کدام نیستم دنیا و آخرت را امین نمودند هر دو را دیدم که با من بودند - فظن
الخیر ولاتسال عن الخبر ۵ سخن عشق چون معمائیست + که نه اورا سرست و
نے پائیست + هرچه در طبع تو نیاید راست + تو ندانسته مگو که خطاست +
این سخن بحکایت آن مرد عجمی ماند که از زبان عربی عاری بود مگر پسر داشت
اورا بمدرسه فرستاد تا علم بیاموزد و هر دخلے که داشت در خرج او صرف کرد و بعد
از مدتے که مال خود را پائمال دید گفت اے پسر عمر بسر بردی هیچ علم بدست
آوردی پسر دانشمند شده بود خواست که اثر دل پدر این غم بدر برد و دانش خود را
جلوه کند گفت آرے اے پدر همه اسم و فعل و حرف را اشتقاق و صرف
بدانستم و همه فقه را دلیل و حجت و قرآن را تاویل بیاموختم پدر گفت بیهوده مگو
اگر زبان عربی آموخته کتابے بیار تا باز کنم هرچه بر آید پارسی آنرا با من بگو پسر گفت
روا باشد کتابے بدست پدر داد چون باز کرد اتفاقا در اول صفحه این لفظ بود که
لا اعلم - از پسر پرسید که اینچه باشد - پسر گفت نمی دانم - پدر بغایت جاهل بود در حال
بخشم درآمد و بر این بیچاره بهم برآمد گفت اے پسر در حق تو چندین رنج بردم

ونقد ونسیہ کہ داشتیم برباد کردم یک سخن از تو پرسیدم میگوئی کہ نمیدانم
چوبے برداشت وبرسر پسر آورد ودست پسر بگرفت وگفت کہ زود باش بگو یا پسر
لا اعلم چہ باشد۔ گفت اے پدر میگویم نمیدانم ہیچ نوع آن نا جنس قبول نکرد ۵
بچشم خرد مند اگر خس رورد + بفالش ہم زیر فرگان نہد + وگر دانۂ در نہی
پیش خر + بجاے جوش ریز دندان نہد + گفت چندین سال چہ کردہ کہ نمیدانم
پسر بیچارہ دانست کہ پدر نادانست چوبے خورد وعذر میخواست ومیگفت ۵
چہ گویم باکہ گویم قصۂ خویش + کہ نوشم می نماید جملہ را نیش + بہر آنرا کہ می
خارم سر وپائے + علی رغم مرا گرداند او ریش + بکام خود نیے آرد یکے دم +
لبم از بیم دندان بد اندیش + سخن را ید زکلکم راست چون تیر + چرا من رہ نمی
پایم بہر کیش + بغیر از عذر وتسلیم اندرین راہ + ندارد چارۂ بیچارۂ درویش +
فصل بست وپنجم - درارشاد وانتباہ - جوانمرد آسمان وزمین
مردنیا را ہیچ جا نست کہ دوزخ وبہشت مرعقبے را دنیا در اصل چشم ندارد ہیچو کژ دم
از ہمہ تن نیش زند ہیچ جا نکہ کژدم صورت او را صد ہزار گونہ ست تا بیندہ را چشم
چگونہ ست در ہر ذرہ کہ نگہ کنی تحت اوست اما ہر کسی نداند کہ در کدام توست ہیچ او
سر بر زند ہر چیزے کہ بکنند از ین سبب ہمہ را بد ونسبت کنند شعر۔ ھی الدُّنیا
بقول بملاء فیھا + حذار من بطشی وفتکی + فلا یغررکم حسن ابتسامی
فقولی مضحک والفعل مبکی + ۵ ترا دنیا ہمی گوید شب وروز + کہ ہان
از صحبتم پرہیز پرہیز + مدہ خود را فریب از رنگ وبویم + کہ ہست این خندۂ من گریہ آمیز
موافق این بیت **حکایت** صیادے یاد آمد کہ بقصد مرغان مدام دام بنہادے
چند مرغانرا بکام خود یافتہ بود وحلق ایشان مے برید چشم آن سیہ دل از
غایت آنکہ بر ایشان سرخ میداشت بدرد آمدہ بود واز سردی ہوا آب گرم میدوید
مرغانرا نظر بچشم او فتاد گفتند زہے دل نرم ودیدہ پر شرم این خواجہ دارد
از مشفقت ما اشک شفقت می بارد درمیان ایشان یک مرغ زیرک تر بود

گفت اے بیخبر لا تنظر والی عینیه کیف تدمع فانظر والی یدیه
کیف تقطع ع مبین گر ز اشکش دو دیده تر هست + تو آن اشک بین کش
بکام اندرست + مدار از لبش خندهٔ خوش امید + که دارد بقصد تو دندان سفید
خردمند را عزیمت خبر برگزیرے نیست چو مے بیند که بهارش بے برگ ریزی نیست
دنیا شکار تست بازی کن وچون دانی که عشق نه کار تست برو بازی کن —
خرندگان زمین ومتاع دنیارا بے تمتع حسرات هست - نه بینی عاقبت عقوبت
وحسرات ست چنانکه ابو الفتح گفته هست ع زیادة المرء فی دنیاه نقصان
وربحه غیر محض الخیر خسران ع چو سودش زیانست وشادیش غم + نگو
این چرا بیش وآن از چه کم + طلب کار نے دار نا پایدار + چو دزدے بود لبسته
در پایدار + چو آخر کند عیش شیرین تباه + بباید ز اول گرفت انتباه + آسے
حمال مال مردمان آخرت گوشمال آخرت یاد نیست امروز دعوی ملک وملک
سکینی فردا بدانی که مالک ملک که بود اگر سیدانی که الیه المرجع والیه المآب.
گردن از تو بگردن شتاب هرگه چون هست دنی نیست یقین بداند که در دنیا بودلی
نیست در همه حالتها که برو گزرانست آن دم را غنیمت شمرد که در آنست ع
بیکبار بر خویش بارے منه + دم نقد را در نسیه مده + یکے چشم عقل ای پسر
برکشاے + مزن در دل خویش چندین گره + دنیا درد دل درد ست و درد ست
دوا یعنی آنجا عطا میشود اینجا عطا آن هیچ آب در کشتی این هیچ بیل آنکه پاے
در کشتی نهد زهی اقبیل درین معنی گفته اند ع تا دل ودست را تهی نکنی
با غم عشق همرهی نکنی + گر بود در دلت طول شوی + ور بدست آیدت فضول
شوی + چون همه در دل نشست عیان + نه بود گر تو کم شوی زمیان + ناخن
از بهر خارش سر نشست + سر ناخن بگو چه در خور نشست + عاقلا دنیا روے باین قوم آرد
اما این قوم روے بدنیا نیارند دانسته که دشمن را بدست دوست چه هندا اما
دوست را بدست دشمن نه هند هرچه در دنیا نثار درویشان کنند سپندی بود که

که گرد سر ایشان کنند هر که جز این صورت است خطاست زیرا که اجزی من
خدمتی خطاست اما این برقع را حسنی بکمال باید زیرا که درین پرده جز صاحب
جمال نشاید ۵ روی حبشی ز چشم بد بی خطرست * از ترک خطا ترس
که او لب شکرست * زان مردم چشم را سیاهست لباس * کز آفت چشم
مردم او را خطرست * ازین طایفه قومی در منع و عطا یکسان اند باز جماعتی
از عطا ترسانند اما صاحب صدر این بزم آنست که از منع او شاد و از عطا ترسانست
خاقانی ازین معنی خبر میدهد ۵ از حادثات در صف این صوفیان گریز * کز
بود بی غم اندوز نابود شادمان — بسیار کس را در چرخ آورد فلک
اما منهم من سلم و منهم من هلک — عزیز من هر که صاحب نصاب ست روی
بهر چه آرد صواب است هر که را دل از ما و من تهی گشت در عالم تحقیق منتهی گشت
بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق از خویشتن مردگی ست تا ازین مدعیان که بینی
مردگیست کمال عاشقی بغیر از خود بریدن نیست بر روی آفتاب رفتن و در
هوا پریدن نیست برین بساط هر کرامات کنند فرزین بند او لش کرامات کنند ۵

شنیدم این حکایت را ز استاد — که روزی شیخ دین بوحفص حداد
مگر با چند مردی کار دیده — همی شد در بیابانی جریده
جماعت را نماند از توشه نانی — نشستند اندر آن وادی زمانی
نهان از پیر میگفتند هر یک — که اینجا می بباید مرد بی شک
گرت قوت و رای سنگ خارست — بدنیا خود که از قوت چاره است
چه بودی گر درین وادی خونخوار — شدی ناگه یکی صیدی پدیدار
درین اندیشه می بودند مخمور — که ناگه آهوی پیدا شد از دور
درآمد همچو آب آن با دیگر — چو خاک افتاد پیش پیر بنگر
دل اصحاب زان خرم شده خوش — تو پنداری زدند آبی بر آتش
بقصد کشتنش چون گشادند از کمین دست — سگی همواره از سر سجاده برجست

بدل با حق دمے پنہان برآورد ... محبت آہو چو تیر و جان برون برد
بطبع ہر یک این حرف اقتضا کرد ... کہ رد این فتوح آخر چرا کرد
زبان بکشاد پیر از راہ بینش ... کہ ہست این سر عیان در آفرینش
سرے کاینجا فرود آمد بعلوم ... باندازِ عالم تحقیق محروم
مراد ما بغیر از حق حرام ست ... غم او در جہان ما را تمام ست

عاشق شرط است کہ درین ہمہ خاست و نشست ہمچو ماہی در سیر بود یا چو ماہی در شست ہر کہ در بند دوست نیست از دوست بے بہرہ ست ہمان تا نخری کہ ہر چہ فروشند بے بہرہ ست گر کس باشد کہ از حقیقت بمجاز آید آن کرگس باشد کہ از ہوا باستخوان باز آید ؎

اگر تو بہر خویش این دانہ پاشی ... چہ در کعبہ چہ در بتخانہ باشی
دمے گر بگذری از خود پرستی ... ازان جملہ کہ گفتم باز رستی

فصل بست و ششم در ارشاد طریقت ـ عزیز من ہر کہ جانان طلبی ست با ہر کہ جانان طلبد برابر مکن آنرا کہ راہ نیک رود یا آنکہ نیک راہ رود نیکیان مگوے تا توانی بجد خود طلب کہ قرب آنست ـ من فدای آنکہ درین عید قربانست ـ مرد عاشق ہمچو بازرگانست ـ اما سود اسے او نہ بازرگان ست ـ بازرگان را تنگ بوے ست تا یکے را ہزار برد عاشق را محبت وجوئے ست تا ہزار را بیکے آرد ـ آنرا سفر برائے گہریست کہ در دست زہ بیند و این را نظر بر گہریست کہ در قلب شکستہ باید ؎ یکے در زیر بار خویشتن خوار ÷ یکے بار دگر افگندہ بیکبار ÷ حکایت یکے از ابناء دنیا کہ قلادہ تونگری در گردن داشت و ہوا و آن در سر باد رویشے اساس محبت می نہاد درویش گفت من در ہیچ شمارے نہ ام تو با من چہ حساب داری گفت مدتے شدہ کہ مودت تو پاے بند من است اکنون ہوائے صحبت تو در سر دارم درویش جلیسے حقیقی ندیدہ خواست او را بنوعے دفع کند گفت اگرچہ ہر دو سودامے پزیم اما سیان ما و تو راست نیاید زیرا کہ تو روز و شب رخت خود بچہار سو میکشی و من

درین هر ساعت بار خود بیکسو می افگنم و کار ما نیز عکس یکدیگر افتاده است
آنچه تو داری هیچ میکنی و آنچه من دارم عیب میکنم ه برو کار خود کن سر خویش خار
که این گل نرو بید ز هر بیخ خار + درین بوته بسیار بگداختند + ز هر آهن آئینه کے
ساختند + کجا هر صدف لایق گوهر است + نه هر نافهٔ مشک را درخور است + نه هر مرد
کاوس کے بشود + که هر مرغ طاوس کے میشود + نزد بوسے یوسف ز هر پیرهن
کجا بادشه یافت هر پیره زن + عشق از روز میثاق با این طایفه هم وثاق است
ایشان گفته اند هر که بر آن پیمان هر فتن یکقدم بر پے ما نرفت خفاش را گفتند چرا بروز
بیرون نیائی گفت من در روشنائی شب عادت کرده ام ظلمت روز را تحمل
کردن نتوانم ه قدم بیرون منه از آشنا پیش + که بیگانه نیابد ز آشنا بیش
بزرگان گفته اند که در طریقت دو گام است از بوسے گل چه سود هر کرا زکام است
گفته اند که دو گام است اما کسی را که قدمی است بلکه یک نفس بیش نیست آنرا که دمی
ه همی کرد مورے دعا در سحر + که مهمانش آید سلیمان مگر + چنین گفت یک مرغ
زیرک بدو + سلیمان خود آید ولے جاے کو + هیچ رونده محرم این کوی نیست
ه مادام که در قفس مرغ سخن گوے نیست ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب

صراط مستقیم آنجا توان یافت ۔۔۔ که از تحقیق خود مردم نشان یافت
ممکن شد دلش در مکمن غیب ۔۔۔ نه ممکن دید و نے کون و مکان یافت
کسے شد محرم این منطق الطیر ۔۔۔ که مرغ او ازین تلقین زبان یافت

حکایت شبے راه برمن از راه برمن آمد گفتم اے آصف صفت صف صفا
و اے سلیمان مملکت بقا هیچ پیدا است که آن مرغ بے نشان پنهان نشین
در سخن آید گفت وقتیکه چهار طبع یک گردد ه تا طبع ترا بود دوئی +
از دایرهٔ صفا برونی + سودائے درشتی و نرمی تا کے + خشک و تر و سرد و گرم تا کے
جان از دل و دل ز خویش چون رست + طبع تو باعتدال پیوست -
حکایت روزے بپاے درختے رسیدم غلبوازے و بیابے دیدم که بر سر

شاخ نشستہ بودند۔ درمیان ایشان مناظرہ میرفت غلیواز گفت اے ہماے ساعتے با من فراہم آے کہ بسے پریشان خاطرم ہماے گفت از چہ سبب گفت مدتے شد کہ درین اندیشہ ماندہ ام کہ در زمین با تو برابرم و در ہوا بہ از تو می پرم اگر معنی ست ہر دو ہم نوالہ ایم۔ اگر دعوی ست ہر دو یکقبالہ ایم۔ اثر سعادت بچہ جہت در ناصیہ تو مبین ست و داغ نحوست از چہ سبب مرا بر جبین ست آنانکہ صاحب تخت و تاج اند بہ سایہ تو محتاج اند ہمہ در سایہ تو آویزند + و از ہمسائگی من مے گریزند ؎ قبولت ہر کجا محکم کند راے + کہ کس بر فرق سیمرغان نہد پاے + اگر بیند خیال سایت از دور + سلیمانی کند در عہد خود مور چو با عکست ملخ انباز گردد + ز فر دولتت شہباز گردد + ترا در تیغ معنی حکم ساختم تا فہم کنی کہ حکمت چیست۔ ہما گفت این ہمہ راست گفتی اما عیبی کہ تراست نگفتی غلیواز گفت آن کدام است گفت آنکہ ہمیشہ این ہنر داری کہ گہ خود را مادہ گہ نر داری شریعت پاسبان صورت ست سیاست بے ادبان ضرورت ست از قصہ محب و محبوب اینقدر معلوم ست کہ آن ماخوذ و این معصوم ست نہایت اہل تحقیق ازین اشارات مبرھن ست تن مردم اینجا ہمرنگ پیرہن است زیرا کہ ظاہر حکم باطن گیرد و بصر مرتبہ بصیرت پذیرد۔ **شعر** هتف الصبح بدالحي فاسقيها قهوه + باترك الحكم سقيها الست تدري رقته وصفا + امي في الكاس ام الكاس فيها ؎ چہ خوش باشد سماعے در شب آہنگ + صراحی با شرابے صاف ہمرنگ + نہادہ جان و جانان روی در روے + چو عکس آینہ بے زحمت زنگ + عاقلا ہرچہ شوی از بندہ بودن گزیر نیست۔ مالک ملک را حاجت حاجب و وزیر نیست خواہ از اعیان باشد خواہ از صدور ؎ يعلم خائنة الاعين وما تخفي الصدور اے بخود غرہ کین کرامانست + وصف خود کردہ کین مناجات ست + سخن نفس گفتہ کین حالیست + غم تن خوردہ کین مقامات ست + پیش بودن مساز بیشہ خود + کہ حق عالم السر والخفایانست۔ **حکایت** مہتر عالم صلوۃ اللہ علیہ در اول قدم انا سید

والد آدم گفتند خود را بلند کش او لم یجدك یتیما فآوی و وجدك - چون
رسید بسر چشمه این مشرب گفت انما انا عبد اکل و اشرب - سخن شیخ
فرید الدین عطار است ؎ در رہ پیر زن منیر و پیمبر + که اے زن در دعائی
یاد م آور + ببین تا خود چه کار مشکل افتاد + که خواہد آفتاب از ذره فریاد +
یقین میدان که شیران شکاری + درین ره خواستند از مور یاری +
صاحب انبساط شاه این بساط شیخ بایزید قدس الله روحه - آن دم کہ پیل مات
اجل دو اسپه رخ بدار بقا می نهاد و در فرزین بند حیرت امر مرکب علم و عمل پیاده
گشته بود از سر تواضع رسیمان در گردن خود افگنده و کار روے در دست گرفته
گفت - ان قلت یوما سبحانی ما اعظم شانی فانا الیوم مجوسی - اقطع
زناری و اقول اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریك له و اشهد ان
محمدا عبده و رسوله - ؎ اے خواجه حدیث همنشینان ابیت + از خاک گدایان
مرکوی میپرس + آورده اند که یکے از علماء ہست را بعد از نقل بیداری درخواب دید
پرسید که ازان گفت وگو چه حاصل آمده گفت آرے بمیران بے نیازی آن همه عبارات
و اشارات بیک جو سنگے نداشت و آن همه اصطلاح و استعارات نیم ذره و زنے
نیافت اما دو رکعت نماز پیش از صبح شعر - نرسم که ازین
گفت وگوئی که تراست + در خاک زنند آبروے که تراست + از باد خزان تنبیہی
و مغرور مشو + اے دسته گل برنگ و بوے که تراست + گفته اند تا نوازداره فقر
مسکنت تجاوز نکنی اگر دقتے بکلم آنکه و للارض من کاس الکرام نصیب
جرعه بر تو ریزد خود را از حریفان مجلس پنداری ؎ زنهار مشو غره کز ان آبروے
چو ماه + از گوشه بامے بنماید ناگاه + اے عور گدا بهر چه گیری سر راه +
روزیکه نظارگی ببیسے داره شاه + شنیده ام که یکے از مشتاقان درگاه جان
میداد و این بیت میگفت ؎ نے و ربدی و نه در رهی مے میرم + نے
مبتدئی نه منتہی مے میرم + در من نگرا یدوست که بر خاک درت + کز هر دو جهان

دست تہی مے میرم + مجردان طریقت را ہیچ آلایش قوی تر از پندار بار نیست - ہیچ عقبہ گرانتر از گمان سبکباری نیست ؎ عجب کارے کہ مارا مشکل از ماست + دل مارا ہمہ درد دل از ماست + آنجا کہ سرحد وادی ایمن ست روندہ را چہ جاے ماومن ست - این مرتبہ مرخلیل وکلیم راست - تا نہ پنداری کہ ہر سیہ گلیم راست - درین خلوت خلیل رفت و این دم آدم داشت نوحہ این دع الھوی لاباس یعرفون بہ بگذار محبت را بمردمانے کہ معروف محبت اند و تو آن حوصلہ نداری کہ لوازم وشروط آنرا تاب توانی آوردن - غم نوح گرد ودرد این آتش را داؤد دید ؎ تو اے مرغ پر کندہ چندین ملاف کہ عنقا شناسندہ کوہ قاف + سوے آسمان دیوار راہ نیست + زحیوان بجز خضر آگاہ نیست + بگویند خس را مکن جاے تنگ + کہ در قعر دریا نشد جز نہنگ

فصل بست وہفتم در نہایت اہل طریقت

جوانمردا دو عالم حجاب تست و تو حجاب خودی تا با خودی ہرگز نیابی راہ بخود - اے بوالفضل اگر ترک حجاب خود کنی دو عالم حجاب نگردد ہرچند حجاب خود تو ئی اما بے تو ہم نیست - این جراحت را ازین سبب مرہم نیست - این سخن را کہ تو بے تو شوی بسے پشت و روست زیرا کہ نہ پوست بے مغز ہست و نہ مغز بے پوست ؎ ما ہیچ نہ ایم جملہ مائیم کہ چون مگسیم و گہ ہمائیم + سلطان حقیقتیم ولیکن + در کسوت آب و گل گدائیم عزیز من صاحب راہم وقت یکسان نیست - و پیمودن این بادیہ آسان نیست وقت باشد کہ بے زاد و راحلہ روند وقت باشد کہ در پے قافلہ دوند ؎ دلا لالہ اگر چہ خوب کردار بود + در طریقت معشوق گرانبار بود + نہ از از اصل عبث و فرعے را بارسے در طینت خویشتن نگر کن بارسے اے خام چون بادرا بہ پختگی رسانی اگر ترا گویند بے تو شو - توانی کہ تحقیق تو بار نارسیدہ ست چہ شد بے خاک و خس انگہ لذیدست حجاب راہست اے بیچارہ جہلست اگر خود را بدانی کار سہلست ؎ درختے میوۂ خود را ہمے گفت + نہالم را چہ گلہا از تو بشگفت +

تو از من پخته و کارم ز تو خام + تو طوبی و مرا سے لرزد اندام + تو آری
بوی و من گردم بهر رنگ + تو داری مغز بر من میرسد سنگ + ؎

نشان ده مرا کان درخت از کجاست — مگر نام آن سدرة المنتهی ست
بدین سان درختے چنین تندرست — ز کشمیر و کشمر نهالے نرست
بگوی که گرد آنچنان وا بکیش — که طوبے هوس برد همسایگیش

پیر گفت اے پسر آن درختے ست که در زمین معرفت بر لب جویبار محبت
بر آمده در میان بوستان قدرت و حکمت بلندی گرفته و او را خاصیتے ست
که هر کجا میوه میرسد برگ و چوبش نیز میرسد زیرا که هر فرع را از قاعده اصلی اثبات
و هر ورقے دفتر علمی ؎ بشنو ز من و مباش گستاخ + یکسان شده برگ
و میوه و شاخ + محرم شده در مقام وصلش + وز عشق چو یک ثمر چو اصلش +
جنسش همه روح روح او جسم + کو مغز چه پوست بگذر از اسم + نه هر درخت
از بار خود این بهره دارد هر کجا میوه را برند او چه بهره دارد - مگر در این معنی
گفته اند درختے که شاخش بر نیارد همچو جانورے دان که شاخے بر آرد حقا که درخت
تو در بار نیاید تا لاشه نفس تو در بار نیاید - پیران طریقت که راه برانند باتفاق
جمله بر آنند که هر که درین حضرت بار یافت هر آئینه از تحمل بار یافت این سخن در گفتن
آسان ست اما نه فلک در هر اسانست بارے که تو بر خر نهی درین دوکان
نیست این بضاعت از هیچ بحر و کان نیست ؎ کسانیکه این بار بر جان نهند +
قدم بر سر لعل و مرجان نهند + ز انا عرضنا کسے آگه ست + که این بار با جان او
همره است + نه پیل و نه اسپ از پے مات راست + سوئی شاه بین بشنو از ما
تو راست + هر که بار خود بنیداخت این بار نبرد آنکس که چنین بار یافت
هرگز نمرد عام را این سخن نخندند خاص قدر این سخن دانند حیوان صفت این
سخن را در نیافت این همان امانت است که عرش برنتافت مرد معنی از صورت
بے نشانیست او را در چشم دل بنگر که بینش آن نست که صوفی نگوئی او را که مخلوق

نشنیده که او غیر مخلوق ست - مرد را نظر بر سود و زیان نیست - الوالوقت را
نسبت با ابناء زمان نیست ؎ کسی کو نیک و بد را پشت پا زد + سزد او را که
اینجا عشق باز د + سرو دستار گر کس را بکار ست + نگس شیخ الشیوخ روزگار
است + بعلم ظاهری این عقدہ حل و حاصل نگرد د - مرد صورت بین لایق این محل
نگرد د - علمے که حاصلش جدالست - نگر که تحصیلش بر چه دالست - این حکایت
بازیچه غلمانست - آنچه مرد را بسوے دل بر د علم آنست - علم سابقان در سینه
باشد - زیرا که سبق ایشان درسی نباشد و علمک ما لم تکن تعلم - تلقین
یزدانیست - هرچه از اینجا نبرده باد نیست ؎ هرکه را علم کو و چوگانست +
تو ان گفت مرد میدانست + چه خبر باشدش بمستی مے + هرکه نام شراب میداند
دسبحان الله فرزند آدم را باین مفلسی چه سودا در سراست تا چیست در سرش که
هرچه هست دران سر ست آنچه در سر اوست از روے بے سری خواست این
نه اندیشه ایست که سر سری خاست ؎ چه جوش است این که با بادہ سرشت ست +
چه دوست است اینکه ما را سرشتست + همه غم در دل و از خود خبر نے + سخن با جان
و زجان خود اثر نے + زخود پوشیده میدار آنچه دیدی + ازین افسانه خوشتر کے
شنیدی + بخودمی باش و پس بخود قدم زن بمیر از خود تمام آنگاه دم زن
؎ زہے پوشیده و پیدا که ما ئیم + زہے تنها و پر غوغا که ما ئیم +
از بیخبران خبر چه پرسی + وازگم شدگان اثر چه پرسی + نے روز مرا نه روزگار ے +
نے یار و نه دل دگر چه پرسی + اگر مردی مردمی دوش را فراموش کن حکایت امروز
و فردا فراموش کن - رونده این راه نظر بر رخنه دارد - این طرفه که از هیچ طرف
رخ ندارد - سخن آنمرو همینه است چون دوست بدست است همه جاے نشست نشستے
حکایت شنیده ام که یکے از بزرگان وقتی بعزیمت مکه شریفه برون آمد چون پا
در بادیه نهاد مرد ے را دید سر در گریبان کشیده و از خار خارے که داشت خود را در بیابان
خوارے افگنده - نزدیک آن سرگشته آمد و حال گذشته را شرحے طلبید - درویش

سر برآورد و گفت یا ایها الشیخ مرا مونسی بود اینجا و نهفته است چراغی کشتم درینمقام زجفت
است و افسرده است وقتی غایب کرده ام و حالتی بباد داده ام ۵ همین باشم چنین بی صبر و بیخواب
مگر دریچهٔ من باز آید آن آب :: امیدوارم که چون محرمان بیت الحرام محرم آن حرم گردند شیخ ازین حرم مرام
یابد آید شیخ چون بمقصد رسید مقصود آن نامراد بر خاطر گذشت دست دعا برآورد تا دست بردی نماید
گفت ای کرامت پایی ماندگان را دستگیر وی لطفت از دست رفتگان را پایمرد حاجت آن درویش را
روا کن و جراحت آن دل ریش را دوا کن دم آن پیر مبارک قدم موثر آمد و نفس آن شریف نفس را
عزیز داشتند در حال از دعای آن صاحب وقت جراحت این مجروح شکسته دل بمرهم پیوست شیخ چون
وقت مراجعت بدانجا رسید درویش را دید برقرار معهود پای اندر رخت گرفته و دست از همه عالم برداشته
چون شیخ را از دور دید با بشاشت تمام پیش دوید و شرط استقبال بجا آورد و قبله تعظیم بر دامن اقبال
آن قبلهٔ مقبلان عالم زد شیخ گفت ای محب چون دسته گل بدست آمد پای بند این خار بودن چیست
درویش گفت اگر من ازین خار نمیکشم شگفتی نیست زیرا که گل دولتم در محبت او شگفته است و مدتی
در سایه او روزگاری گذرانیده ام و مرا در غم بار همدم او بوده است اکنون که بدین کرامت
سزاوارم از کرم نباشد که او را بگذارم ۵ غم یاری بخور که یار غم است :: اینچنین یار در زمانه
کم است :: یار محنت یکی بود ز هزار :: یار شادی بیا هدم بشمار :: از بر او کجا بروم برگ ازو یافته
ام بار خود کجا افگنم اگرچه میوه پر مغز ندارد اما شیوه نغز ازو دیده ام شاخ او سر من فرود آورد
اگر ازو بر شکنم سر کجا برآرم ۵ ازین پس من و سایه آن درخت :: که خاکش مرا بهتر از تاج و تخت ::
چه خوش گفت وقت سحر بلبلی :: سر خار گیرم برای گلی :: شنیدم که وقتی جوانی بود خالد نام در
کوههای زمین داور گشتی و بیاد داور زمین و آسمان سر در دشت بعد از مدتی بشهر آمدی و دیگر زبان بر سر
چارسو بایستادی و در آمد شد خلق بعبرت نظر کردی و بعد ازان سر برآوردی و این بیت گفتی ۵ هر کس و کار دگر هست
دل و یار دگر :: هر خرو بار دگر خالد و سودای تو :: نعره از نهاد او برآمدی و باز راه کوه گرفتی و هر چند ازین
اندیشه پی سنگ بود اما هیچ بی سنگ نمیبرد دستی بر میان زده گرد کمر کوه میگشت سنگ بر شکم داشتی تا در گذشت

مطبوعه گیان پریس گوجرانواله باهتمام منشی برج لعل

الله اکبر

کلیات داراشکوہ کا

تیسرا حصہ

نوٹس

جو لوگ دنیا میں ہی عاقبت کو سنوارنا چاہیں اون پر فرض ہے کہ اس کلیات کا اول سے آخر تک - آنکھوں پر معرفت کی عینک لگا کر مطالعہ فرماویں - یہ نسخہ بہت سے حصوں پر مشتمل ہوگا اور ہر ایک حصہ کی قیمت حاشیہ پر لکھی جاوے گی پہلا اور دوسرا حصہ ۲ ۲ پر حاصل ہوگا اور یہ تیسرا حصہ ۲۴ صفحہ پر ختم کیا گیا ہے ۴ قیمت مع محصولڈاک مل سکیگا - اور کل کلیات کی پیشگی قیمت آٹھ روپیہ مقرر ہوئی ہے

گیان پریس گوجرانوالہ منشی ہنس راج لعل کے اہتمام سے چھپا

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان الله سبحان الله العظیم روا است ترا خدائی - و سزا است ترا کبریائی -
که عدم را وجود تو بخشیدی - و ذرات مکونات را از کتم نیستی بمنصهٔ ظهور هستی
تو برکشیدی - کرا شاید که زبان حمد گشاید - و لب بوصف آلا ید - و کرا باشد که ترا
چنانکه تویی داند - و در مزرا آن کماکان را برخواند رباعی ای شرح و بیانت ز بیان مستغنی
وی نام و نشانت ز نشان مستغنی + اینجمله تویی هرآنچه هستی لیکن + اظهار تو از عین عیان مستغنی +
اندیشه را درین بارگاه بار نیست - و خرد ازین منزل آگاه نه - دانش بهزاران
عجز و نادانی عذرخواه است - و دست تصرف فکر از کنگرهٔ جناب صمدیت کوتاه - مگر هم
ترا تو دانی - چنانکه آنی رباعی اندیشه درین راه ندارد پایی + افکار درین شیوه ندارد رایی
هیهات کجا قطره کو دریایی + مشکل طلبی عجیب تر سودایی + در کعبه و سومنات
تویی - در صومعه و خرابات تویی - شمع و پروانه - باده و پیمانه - عاقل و دیوانه -
آشنا و بیگانه - رباعی در کعبه و سومنات افسانه تویی + در هر منزل عاشق دیوانه تویی
خود گل شده و بلبل شیدائی + بر شمع جمال خویش پروانه تویی + حسن دلبرانه آنی و
سلسلهٔ زلف بتانی - کفر را زنار داری - دین را اقراری - پروانه از شمع ترا جوید - بلبل
با گل از تو گوید - ظلمت کفر را نور است - و ضیای دین را ظهور از تو - کافر ترا جوید
دیندار از تو گوید رباعی در کعبه و بتخانه بسوی تو آییم + سوی از دو عدو تو رسوا آییم + القصه تویی مراد
هر جا باشیم + ای هر جا عاشق شیدای تو آییم + زمین را تو بر جا داشتی - آسمان
را بر فراز بلندی تو برافراشتی - آب را روانی از تست - آتش را تابانی از تو - خاک
را عبدیت تو دادی - باد را آزاد تو گردانیدی - چشم را نور - دل را حضور کرامت
کرده تست - و دست و پای از تو یافته - و پا را دست از تو باشد - عقل را ادراک -

ادراک را شناسائی - شناسائی را شناخت - شناخت را عرفان عطا فرموده
گشت - خاک را نور پاک پیدا کرده تو - آب را نقش صفوت بسته تو - رباعی اول که
ظهور در بطون بود نبود + این عالم کثرت همه را بود نبود + کردی چو ظهور از بطون باطن
ذرات مکونات آمد بوجود + چندے را مست ساختی - و چندے را مخمور - گروهے
را قرب بخشیدی - جماعتی را دور داشتی - لختے را در غیبت انگندی - و گشتے را در حضور
آوردی - موسے را بر طور - و منصور را بر دار بخشیدی - ابیات از تو در میکده ها
جوش و خروش + ساقی و دور قدح نوشا نوش + از تو در دیر صداے ناقوس + بت و بتخانه
رسم سالوس + از تو در کعبه مناجات کند + در صفت خویش آن ذات کند + از تو این
مخفی و پیدا بودن + قطره بدن همه دریا بودن + گاه بر دار کشی سے شیدا + گاه بر طور
بری موسائے + نغمه کوتاه اگر هرچه توئی + من نگویم که یکے یا دوئی + ای آنکه
کرست در هر شئے ظهوری دارد - و در هر ظلمت نورے - گوشن هستی را آب در جو و گلهاے
وجود را رنگ و بو عطا کرده گشت - این حیران دبستان نادانی را بنور هدایت و ظهور
عنایت از کوئی بشریت و قعر طبیعت بر آورده شناسای کوی مقصود گردان - تا از
پستی جهل رسته بعلم معرفت راه برد - چشمے ده بینا - دلے ده دانا - جانے ده شناسا -
تا هر چند بیند ترا بیند و آنچه داند ترا داند و در هرجا باشد - با تو باشد - رباعی
زبانے ده که گویای تو باشد + بده چشمی که بینای تو باشد + دلے ده آنکه جویای تو باشد
عطا کن جان که شیدائے تو باشد + الهی آگهی دریافت تو از گشت [illegible] دیار را
چه یارا که دیده بنور آفتاب عالمتاب تواند کشود - و شهر دان شناخت ان گشت دگر نه
این ظلوم و جهول را چه قدرت که پای اندیشه را ره در دریافت تو کرد اند هیهات هیهات
آدم خاکی را که در دریافت کیفیت خود معترف بعجز و قصور باشد - کجا توفیق رفیق ست
کردم از شناخت ذات ذات الکمالات تواند زد - نظم عاشق [illegible] قید کے تواند
گشت خاک + کرد وصف ذات پاکے پاک پاک + در ره توحید تو اندیشه لنگ
عقل کل را شیشه دانش بسنگ + فکرها در فکر اندیشه خراب + عقل ها انما سوی در جامه خواب
فهم گم خود بجو د راه نمای - و پرده از رخ بر گشائی - و آن آئینه ضمیر زنگ زدائی
و بر منصه شهود جلوه گرائی ابیات مهتدی سوئی قدر انفصال خداست + کاسلطا

نہ کارِ ہر گداست + با رسلطان ہم ز سلطان ست و بس + کے تواند کار عنقا را مگس +
ہر کہ شد شایستۂ انوار تو + ہم ز تو شد قابل دیدار تو + ورنہ این بیدل کجا منزل کجا +
غرض این دریا ہزاران جھنشا + بعد از حمد خدا و نعت سرور دین و دنیا مشہود
رای فیض پیرای ارباب ایقان و مرفوع ضمیر منیر اصحاب عرفان میگرداند - کہ چون
ابتدای القای ہادی برحق و رہنمای مطلق - این لفظ و عبارت کہ مملو معنی و محفوف
اشارات ہست - در دل این خاک نشین منزل عبدیت پرتو انداخت - و ساغر وقت
مرا در وجد وجدان افگند - از تحریر این داستان چارہ ندیدہ بر فراز شہود جلوہ نما
گردانید - و باسم طریقت الحقیقت موسوم گشت - امید کہ در چشم مطالعہ دوربینان
اہل یقین - و در دید مشاہدہ ژرف نگاہان تصدیق تمکین - درجہ قبول - و رتبہ اجابت
پذیرد - مرحلہ اول در ترک علایق و عوایق وا زیندار - رداے ہستی را
بر دوشش ہستی نگر - و طلبسان ہستی را بر بلندیہا ببین - عدم را بوجود ہمقدم شمار
ز آثار را انجام رسیدہ دان - بعبارت اندیشہ دا و ہام بغارت مرو - و بعبارت استغفار
فریفتہ مشو - کہ ترا آخر ازین عالم برگذشتنی ہست - و رخت ہستی بربستن - و ربست
و بلندیش ہمبین - در چون و چندش منگر - بگوشہ انزوا نشین - کہ این صبح را شامے
و این شام را صبحے در پے باشد - ابیات - مشو در آرزوے زشت و زیبا +
کہ معدوم ہست این ہستی دنیا + مشو در چون و چند دہر مدغم + کہ ہست و نیست دنیا ہست
باہم + مشو در صبح و شام او گرفتار + نماند صبح و شامش آخر کار + بلند و پست
او اندر گذاری ہست + وجود او بعدم اندر کناری ہست + مشو مغرور غفلت را رہا کن +
ز وصل این و آن خود را جدا کن + از دہر بگسل - بحق پیوند - تا ارجمند شوی - آنانکہ
از زمانہ بر شکستند نسبت خود را بحق درست نمودند - و راہ مطلب پایدار سپردند تا
بہ قادر مطلق رسیدند - و در بقای ابدی ہو الحق گردیدند - پرستاری دنیا گرفتاری
ہست مطلق - و نزدیکی او دوریست از حق - بگسل از دہر با خدا پیوند کن کہ یابی مراد
جاویدان - ورنہ چون کورچشم غمگین دل خویشتن را اسیر او میدان - وقت را
از دست مدہ - و این نقد را بر نقال تسہیل مدہ - امروز را فردا مکن - کسے ازین سراب
سیراب نشود - و ازین دریا آب بجز فریب نیست - غرقاب - گرفتار این آب -

در غرق این گرداب مباش - نظم - از سراب دهر سیرابی مخواه + بگذر از تحصیل آن
ده وده مکاه + اینکه می‌بینی نه بحراست ونه آب + تشنه هرگز نشد زو کامیاب +
بهره زین بحر کی یابی مگر + تفته دل باشی و هم خونی جگر + آتش است این بحر با
آتش مگو + قطرهٔ آبی ازین جو وه مجو + تشنه گر رو به بحر ذات آر +
قطرهٔ دریاب کام دل برار + قطرهٔ زین بحر گر یابد کسی + آب اندر جوی او باشد
بسی + هر که او زین بحر آبی یافته + روی از کون و مکان برتافته + آب
این سرچشمه عمانی بود + زنده ساز مرده را جانی بود +

مرحلهٔ دویم اجتناب از غفلت و پذیرفتن آگهی ای عزیز پاس وقت دار
که دمی بغفلت نگذرد و محافظت انفاس کن که بتغافل سپری نشود زیرا که تغافل
محض وبال است و غفلت عین نکال گذشته باز نیاید - و رفته واپس نشاید - قدر
این دولت بی زوال - و سعادت لایزال دریاب و بصدق نیت - و صفای طویت
به ارادت خاص یار باش که سعادت در خور ارادت باشد - و بت خودی از نهانخانه
ضمیر برافگن - که ره بدولت سرای ابدی بر می بخبری بسیار نگردد - ابیات - آگهی کن
آگهی کن آگهی + تا نو از چون و چنین هموار هی + ره بدار الملک یکتائی بری +
از لقد ماے دنیا بگذری + لحظهٔ غفلت مکن غافل مباش + غفلت آمد راه و رسم
بت تراش + دریاب که خفتگان شام غفلت را که بخوابی در خیال اند -
و بخیالی در خواب - بخواب و صالی - بیداری را خواب - و خواب را بیداری انگاشته اند
دار و مدار بی مدار را از خود دانسته دار و مداری دارند - غروری در سر - دهر در غرور
داشته مغرور اند - اما چون صبح صادق خنده زند - و کاذبان را بیدار کند - خواب
خیالی - و خیال خوابی و بال شان گردد - خواب بیداری و بیدار خوابی نکال - و دار
مدار را - دار و مداری نماند - نگس وار دستی بر سر زنند - اما سری بر نه بندند
از خواب غفلت بیدار شو - و از مستی هشیار باش - رباعی - ای خواجه شراب غفلت
از جام هوس + مغرور مشو بخویش چون خر بجرس + ترسم که ازین خواب نه بیدار شوی
مستی برود و درد سرت ماند بس + بشنو بشنو گوش ارباب دانش حقیقت [illegible]
فریفته افسانه خرد ربای دنیا نشود - و چشم معنی بین اصحاب فطنت [illegible]

غنچۂ ودلال زال عروس جہان نگردد تو دل گرد و حقیقت پژوہ بستہ نقد نا سرہ روزگار
نباشد - پاے ازآدان طریق تجرد گرفتار سلسلہ تمنای فانی نیاید - ودست مجردان
مرحلہ تفرید بگریبان عقبا نزود و از زوال نا افتد - این طبقہ آزاد ترک تمنا - وطلاق خواہش
ماسوا دادہ - سر از آشیانہ بے پروائی - وقدم از منزل بے سرو پائی - بر آورند -
پابستہ این و آن نباشند - متحرک سلسلہ شرح وبیان نشوند - آگاہ باش کہ تکیہ بر
جہان بیدار کردن - واز سرمایہ جستجو پایدار پا برشکستن - گوہرے را بہ خزف ریزہ فروختن
وگلدستہ بے خار را در آتش بید انفتنی سوختن ہست - دمے فراہم آئی - وازین مہلکہ جانگداز
بر آئی - چہ ہرگاہ آدمی را دل دانا - وچشم بینا - وگوش شنوا - وخرد حقیقت نیوش
وعقل معاملہ فہم عطا فرمودہ باشند - باوجود اینہمہ عطایا وعنایات عمداً اغماض عین
نمودہ رہ رو مسلک نادانی گردد - ومقصد را گم کند - چرا ماتم زدہ روزگار نباشد -
ہوش باخود دار - ودمے بر سر معاملہ فہمی بیا آئینہ دل را بصیقل صفائی انجلا دادہ
نظارگی جمال لایزال باش - ہیہات ہیہات ہرکہ فریفتہ مکر وخدیعت نفس امارہ شد
از دریاے ظہور نور ازلی مایوس ولب تشنہ گشتہ سر بصحرا محرومی کشید - واز لالہ زار
عافیت پاس بہم سانیدہ داغ ناکامی بر سینہ نہاد واز نشاء مینجانہ وحدت بے نصیب
بودہ خمار ابدید آگرد - گوش تا سینہ را گنجینہ اسرار نمائی - ودل را مطلع انوار
گردانی - زیراکہ ملکات فاضلہ انسان آنست - کہ بہ آگہی دوام - وخبرداری تمام -
بعشق التیام - ومحبت انتظام گیرد - وبدین حیات مراتب پذیرد - تا دریا بد اسرار -
وبشناسد پرتو انوار - کہ آدمی فی حد ذاتہ قابلیت آن دارد - مرحلہ سوم در تزکیہ
قلب وتصفیہ دل ہے - حاشیہ ضمیر وبساط صدر را - کہ پرتو پذیر اشراقات
انوار تجلیات لم یزلی ہست - یعنی آئینہ دل را بزنگ کدورت اندیشہ چون وچرا
ظلمت گرا نگردان - وسرچشمہ باطن را کہ مطرح اسرار دریا بیکران سرمدی است
انباشتہ خار وخس دنیا - وآغشتہ ریب وریاے مافیہا مساز - وبعد از ہمچو لی
مصفا ساختہ نظارگی صور لاریب باش - تا از تجلیات غیب نور حرم وحبیب یابی -
واز نقاب بے ریب ظہور - وظہور بر دیدہ دوربین آشنا ورونما گردد - نظم
پاکدار آئینۂ باقی الضمیر + با دمن زنگی بود زنگی مگیر + شو منزہ از جہان وچند وچون

تا نہ افتی در میانِ خاک و خون * باش تابان چون آئینہ مرآت ذات * تا نماید اندران روئے جہات
آفتاب معنوی پیدا شود * قطرہ ہا بے واسطہ دریا شود * معنی را در صورت دیدن ہے
وصورت را در معنی کشیدن - این ہست آگاہ باش و در راہ باش - از خود بگذر -
وبیخود منکر - وخود را منما - تا ہر چہ باشی - برائے اللہ باشی - کہ اوست در اول - اوست
در آخر - اوست در باطن - اوست در ظاہر - اللہ فی کل شیئی محیط رباعی
در ظاہر و باطن ہمگی اوست کہ اوست * گر مغز حقیقت ہست در پوست کہ اوست *
خود در خود خویش گنت کنزاً افرمود * گر قطرہ و بحر و قلزم و جو ست کہ اوست *
مرحلہ چہارم در ترک ہستی - زمانے از خود در و نیش باش - و بیخود
از خود و در خویش باش - تا دانی کہ از کجائی - و چرائی تا ترا از تو جدائی نیست -
حقا کہ دوست را با تو آشنائی نہ - رباعی از ہستئ خویش تا تو یکسو نشوی *
از ہو واقف تو یک سر سو نشوی * الآن کما کان نشناسی تو کہ چیست * تا ہو تو ا
قبل انتموتو نشوی * چون لحظہ خود را از خود برداشتہ بیخود از خود بچشم معنی زندگی
مشاہدہ روئے نماید - و معائینہ چہرہ کشاید - کہ بگفت در نیاید دا ظہار سا نشاید - موسی را
در یاب - در وے متاب - کہ طوبےٰ لک حسن مآب - عبارت ازین نایاب ہست
رباعی چون اسم صفات را ز خود برداری * یکذرہ زما و من درو نگذاری * تا بان
گرد و جمال ذاتِ مطلق * در خود بینی ہر چہ تمنا داری * اگر چہ ترا از تو بے شدن داستانی
در بازہست - و بیخودی با خود بودن عالمے نشیب و فراز - اما ترا در تو چون تو بے تو شوی -
درے معلوم - و سرے مفہوم گردد - کہ زبان آن بیگانہ آشنا نیست - و بیان
ان یگانہ رو نمانے - اسمائیست پنہانی - و رمزیست عرفانی - چون دانی دانی
امکان ولامکان را شانی - رباعی از خود بگذر کہ بے نشانے این است *
یعنی کہ حیات جاودانی اینست * خود را از خویشتن دمے خالی کن * سبحان اللہ
انچہ آتی اینست * جنید را چونے در پے باشد - و چون را چند سے ہمقرین - اگر
اہواہی جانانہ ہست لذ خود برائی - و در بیخودی در آئی - تا ترا قطرہ و دریا یکے نماند
ذرہ و آفتاب یکے مشاہدہ گردد رباعی ہر جا نگری جلوہ گر آن جان جہان ہست *
بد نام و نشان دار د بے نام و نشان ہست * خود منظر خود منظر خود بیخود و خود *

پیدا او نهانست نهان هست عیان هست + دریاب دریاب که هیچ هستی ذره که از ذات
خورشید بود هستی او پرتوه هستی هستی هست - که هستی و نیستی را بجناب کبریای او را نسبت
چنانچه بود خواهد بود - و هست قایم بالذات فی الذات - از خود بر خود جلوه ظهور دارد -
ازین هست که هر که دید از خود دید - و هر که شنید از خود شنید - رباعی از کعبه و دیر
هرچه خواهی در گذشت + از خود بطلب که ماه و ماهی در گذشت + غافل مشو از خویش که گنج ازلی +
اسرار حقیقت الهی در گذشت + دیدن غیر بیگانه ایست - و شنیدن ماسوا افسانه - تا خود را
از خود نه بینی - و خود را از خود نشنوی - نشنوی که من عرف نفسه فقد عرف ربه چه باشد
و نه بینی که سر الانسان سری و انا سره چیست - اینجا خود از خود باید شنید - و خود از خود
باید دید - و خود از خود باید فهمید - رباعی تا کی گوئی حکایت آب و خاک + اسمی باشد زاید
از آن اسم چه باک + غیری نبود قل هو الله احد + بیرون آید خود بخود از خلوت پاک + آنی
که آنی - نشان تو همین بی نشانی - و زبان تو همین بی زبانی - و مکان تو همین لامکانی - به
این و آن مرد این و آن مرو - و به چند و چون گرایش مکن - و باندک و بسیار خواهش منما
باش و مباش - به بین و مبین - بشنو و مشنو - بی سمع و بی بصر و بی نطق اوست که او
ارباب ظاهر رگ و پوست دانند - اما اصحاب باطن همه دوست پندارند - در میان بیگانه
آن یگانه را بقصه و افسانه نتوان یافت - شناوری باید که درین بحر بی پایان غواصی کند - و در دانه
بدست آرد - خرد را درین بادیه بیکامی راه کجاست - و دانش را ازین قلزم بی انجامی آگاهی
کراست - را درین بارگاه را نسبت - اندیشه چه باشد - و فکر کدام ذات فی الذات و در ذرات تجلیات
رباعی هر چشم که بگشائی یک بنگر + هرگز نشد آن یکی مکرر + یک معنی و صد هزار صورتها + صد
صد هزار ساغر + مرحله پنجم در طریقت ارباب سلوک - راه یافته منزل مقصود میبایند
که در خلوتکده دل چیست و در چشم پرتوه رخسار کیست - و در سلوک ابرار - مشاهده انوار - که
بعلم یقین رسیده - جهان ایقان را فهمیده - و ملک معرفت را دیده - از خود رسته اند - به
از خود بخدا پیوسته اند - ارباب این حال را حال نباشد - ماضی و استقبال را ندانند - با
از چند و چون چگونه تواند بود - اندیشه داریم و فکر کونین بپیرامون خاطر و گرد دقت شان
نتواند گردید - قطره دریم رسیده - و چشم حباب روی آب دیده - محو در محو شهود هو
دنا بودن هستی - و نیستی عالمی را عالمی هو هو هو الغنی -

مرحلۂ ششم در مشاہدہ ہو ہو انت ہو ہو ہو ہو انت ہو ہو تا چند بہ برگ و پوست در بستہ۔ و از مغز دور گذشتہ۔ چشم باطن بکشا۔ و دیدۂ ظاہر بین بدوز۔ کہ در ذرات مکونات جلوہ آن شاہد لاریب پرتوۂ دیگر دارد۔ حجاب ائی و توئی ترا در ما و تو داشتہ۔ اما مشاہدۂ نور باطن بجز نور باطن متصور نیست زیراکہ چشم ظاہر مجال مشاہدۂ انوار جمال لایزال باطن ندارد۔ این تماشا را دیدہ باید۔ کہ نظارہ نماید۔ نوریست بیکران۔ وظہوریست بے پایان۔ ذرہ داند کہ آفتاب کیست۔ وآفتاب شناسد کہ ذرہ چیست رباعی تا دیدۂ تو دیدۂ بینا نشود + انوار جمال دوست پیدا نشود + چشم تو حباب است بدریای شہود + تا وا نشود زخویش دریا نشود + اہل باطن را طریقے وسلوکے باشد۔ کہ مبرا از سلوک وطریقہ ہاست ہرکہ با ورسید رسید۔ وہرکہ او را دید دیگر نیجا رنیست۔ وسرچشمۂ بے غبار نیست۔ نفے فے عالم اسرار نیست۔ پرتوۂ انوار نیست۔ مظہر دیدار نیست۔ بشنو بشنو بیگانہ آشنا روی۔ کہ در ظلمت نور نماید۔ ودر پردہ چہرہ کشاید۔ در عین عیان پنہان باشد ودر نہان نہان کتمان عیان۔ در ہرچہ نظر کنی منظور اوست مالک نور نظر ارباب نظر۔ اما تا دیدہ دل حاصل نشود پرتوۂ انوار جلوہ دیدار ندہد۔ ازین است کہ لسان الغیب می فرماید فرد دیدن روئے ترا دیدہ جان بین باید + این کجا مرتبہ چشم جہان بین است + ترا از عشق خبر۔ واز محبت اثر نیست۔ ازین است کہ در خود گذر نیست واگر ترا از خود بر باید۔ وترا با تو نماید۔ وچشم ترا بر کشاید۔ در عین عیان تماشا بینی کہ ما سوا را از دامن ہستی فراچینی۔ ذاتے یابی فارغ از اسم وصفات۔ مکانے یابی خالی از علو درجات۔ نشانے یابی بے نشان بیانے شنوی بے زبان۔ ظاہر باطن آمیختہ یابی۔ وصورت با معنی آویختہ نگری رباعی این دوری وقربت ہمہ از تست ترا + یعنی کہ بوہم خویش وچونی وچرا بردار حجاب اینہمہ مائومنے + ہرگز نشدہ زبحر این موج جدا + مرحلۂ ہفتم در درستی اعتقاد آنچہ درجہ قبول را شاید۔ وہرچہ رتبہ اجابت را باید۔ درخور آید اعتقاد است۔ آنانکہ ساجد این درگاہ اند۔ وناصیہ سائے این بارگاہ

مستغنی از دیر و خانقاه اندنشیمن اینخاک بیت المعمور صادق صدیق است
و عرصه این مکان پاک کعبه ارباب ایقان و تحقیق است ۔ درستی اعتقاد را
نشانی بهتر از شکستگی دل نباشد ۔ زیرا که نسبت به آب و گل ندارد چه
اعتقاد مرحله ایست بے ریو و رنگ و مقامے است از چون و چرا هزاران فرسنگ
نیاز نتیجه این راز است ۔ و ساز مراتب این سوز عمر دراز است ۔ چشمه این
سرچشمه آبے دارد همه آب حیات ۔ نے نے عین این دریا را آبے است همه عین
ذات ۔ بانی مبانی اخلاص است ۔ و موسس اساس محبت خاص ۔ و ظهور وفا و وفاق است
و نور دیده انفس و آفاق ۔ جبین اعتقاد روشن تر از آفتاب است ۔ و ناصیه
اعتقاد پر نور تر از صبح صواب پیشانی که داغ این خاک دارد ۔ کار به ایزد پاک
دارد ۔ ابیات اعتقاد است اعتقاد است اعتقاد ✦ از درستی ذات فی
الذات العماد ✦ رخ کشاید بر رخ او ذو الجلال ✦ چون درست آید بسا لک
این کمال ✦ هر که را این کعبه باشد جائے او ✦ منزل قدسی بود ماوائے او
نیست اندر چار سوے راه رو ✦ هیچ سودائے به از سودائے او ✦
مرحله هشتم در صدق سالک چون از باطل جدا گردد ۔ به صدق واصل
شود ۔ صدق ارونده را بدار الامن آمانی و آمال ۔ و مامن سعادت و کمال
می رساند ۔ و از وا همه بطلان بطلان وا می رهاند ۔ صدق دولتے است پایدار
و سعادتے است صائب و استوار ۔ دیگر از نشیب و فراز طراز نه بیند ۔ وابسته
و پابند در کمند اندیشه گرفتار نشود ۔ صادقانے که باین منزل ما وا گرفته اند ۔ از
دل کم و بیش از رفته اند ۔ و صدیقانے که دریں مرحله رسیده اند ۔ سر از منزلے کشیده اند
و باده از ساغرے چشیده ۔ و از پیوند خلق بریده ۔ و از عالم رسیده ۔ بحق آرمیده اند
رباعی گر ره روے از صدق صفائے دریاب ✦ از فیض صفائے او جلائے
دریاب ✦ از چون و چرا درگذر و صادق باش ✦ واثق بنشین و کیمیائے دریاب
رباعی صدق آئینه ایست پاک از زنگ ریا ✦ در روے صور ظهور او جلوه نما
هر کس دارد بدست از شاه و گدا ✦ در وی نگرد ذات خدا را بخدا مرحله نهم در توکل
آستانه توکل بالاتر از آسمان اندیشه و اوهام است ۔ و حضرت رضا بلند تر از

آستان وسوسهٔ ننگ و نام - عاکفان این مراحل - و ساکنان این منازل به
خار خار تفرقه متفرق نگرداند ـــــ و واهمه پراگنده نکند ابیات بد آستان
توکل مقیم شو که توکل + ترا ز جزو رساند بکوئے حضرت کل + بهیچ حادثه جمعیت
بدل نشود + که در پناه خدائے ست ملک عالم دل + ناصیه که ازین خاک بیگانه است
آوارهٔ هر در و خانه هست - و جبینی که خاک نشین این بارگاه نیست بر در آستانهٔ
حضرت الله نیست - افتقار این جناب به از افتخار هست - و خاکساری این
باب به از کرسئی زرنگار - بهین منزلے که در طریق معرفت طرح افتاده این است
زیرا که مرجع صدق و یقین است - هر که را نظر بر اسباب و آشنائی باشد - باین
نقد آشنا نباشد - هر که با و من دارد - در اینجا با و من ندارد - آنکه دیده بر سود
و زیان دوخته است - شمعش درین محفل نیفروخته - هر کرا چشم بر خار و گل است
او را درین چمن کجا منزل هست - سالکے که درین آستانه خانه دارد - صحبت با بیگانه
دارد - مرغی که درین گلشن آستانه دارد - بے پروای آب و دانه دارد -
اینجا خانه اهل دل باشد - نه خانه ارباب باطل ابیات توکل آستان بے
نیازیست + نه پنداری که جائے چاره سازیست + کم و بیشی که داری
با خداده + درینجا خاک گشتن سرفرازیست + نه بیند هر که در سود و زیان است
کزره رو را درین ره پاکبازیست + سالکے که بدین جاده مستقیم است -
پیوسته با خدا عظیم ست - هر چند این مرحله بر فراز هست - اما در فیضش بر روئی
ره روان او باز هست - حصول این مایه - و وصول این سرمایه - پیرایهٔ نیک خواهد
و دریافت این دولت و ادراک این سعادت دایهٔ می طلبید - این راه دل
حقیقت آگاه هست سرے که در درگاه بسجود هست - سرا سر در صعود هست و با مقصود
و محمود - آری چو معبود او را همیشه سیراب دارد - و در شهود همواره مشهود
و از بود و نبود غنی میگرداند ابیات توکل کن توکل کن توکل کن + که حاصل
گردد ت جمعیت کل + توکل آستان بس بلند ست + که بالاتر ازین چون و چند است
کسی بر آستانش می نشیند + که از هستی تجرد می گزیند + کسی کو را امیست حبابش
بود دریائے خضر یک حبابش + ز پستی و بلندی بر نیاید + توکل را عروج

دیگر آید + توکل حضرت فیض الٰہ ہست + توکل راہ نمائے بزم شاہ ست +
مقیمان سر این کوے اسرار + سراسر نور جملہ حسن دیدار + تماشا می کنند
اندر مقامے + می نوشند ہر لحظہ ز جامے **مرحلہ دہم در تسلیم** تسلیم عبارت
است - از سپردن - یعنی از بیم و امید برآمدن - و بخدا حوالہ شدن کہ
چون از خوف و رجا برائی - - و خود را بخدا التسلیم نمائی - در عافیت در رائی
و بملک بے تمنا سے رسی - مرحلہ تسلیم مرحلہ ایست در کمال بسطت و ضیا - و منزل
تسلیم منزلے ہست در نہایت وسعت و صفا - ہر کہ را درین مرحلہ ماوا باشد - از خود جدا
باشد - و از خدا بخدا باشد - درین مراحل چون و چرا را گنجائی نیست - و درین مقام
ریب و ریا را آشنائی نے - گلیست بیخار - و بادہ ایست بے خمار - و باغے ست
سراسر لالہ و گل - و خمخانہ ایست سراپا نشاء و مل - جامے ست جہان نما - و ساغری ست
لبریز فیض و عطا - بادۂ این جام را در پے خمارے نباشد - و نشاء این ساغر را انجاری
نے - ساکنان این شہر معمور را نورے و ظہورے - و متوطنان این خیر البقا را سرور
و حضوری - چراغیست در شب تار - و شمعے ست در خلوتخانہ اسرار - شعلہ او مشعل افروز
خلوت نیاز ست - و نوائر او نور افزای سلوت راز - خاک پاکش صندل ناصیہ افتقار است
نے نے کحل الجواہر چشم دیدار - قالب را تاب و توان ہست - نے نے جسم را جان ست جان را
راہ بحضرت جانانہ نمودہ اوست - و روح را ابواب فتوح مفتوح داشتہ او - وصف این
مرحلہ در وصف نگنجد - و مدح این ناحیہ را مدح نسنجد - **ابیات** اندرین رہ ہر کہ آن
تسلیم شد + فارغ از امید و ہم از بیم شد + با خدائے خویشتن آرام یافت + از مے
وحدت دمادم جام یافت + سرخوش از میخانۂ اسرار گشت + راست میگویم سراسر یار گشت
نیست تغیری و تبدیلش بحال + کو فدا شد بر جمال ذوالجلال + کسب اسرار معانی میکند +
محو گشتہ بے نشانی میکند + دیگرش نبود بدیر و کعبہ کار + کعبۂ جان یافت بے رنج و غبار +
رنج او راحت شدہ خوفش رجا + در رجا ہرگز نہ بیند جز خدا + گشت چون تسلیم اندر راہ رو +
دیگرش نبود غم دنیا بدو + قطرۂ او رفت و در بحر آرمید + بحر او آخر سر از جامے کشید +
مرحلہ یازدہم در ثبات - ثابت قدمان طریقہ محبت الٰہی - در اسخ دمان شیوہ
نامتناہی - در ہر قدم با قدم قدیم راہ برند - و در ہر دم بکرم کریم رحیم دمساز باشند

و در ہر قدم قدمے در پیش میگذارند۔ و در ہر دم دمے با دوست می آرند
ثبات ایشان را زوال نباشد۔ و رسوخ ایشان را ملال نفسے۔ در ہر قدم
اقبالے و اقبال۔ و در ہر دم کمالے کمال کنند۔ و در چشم و دل نورے
و تجلاسے ببینند۔ و در دیده و قلب جمالے و صفائے تماشا نمائیند۔ قدم رفته را
پس نگذارند۔ و دم گذشته را مراجعت نخواہند۔ اول قدم بر سر گذارند
و سر از منزل مقصود برآرند۔ یا دسر از پا نکنند از دوست بجز دوست تمنا نمائیند
اقتضائے رائے این طبقه علیا از خود گذشتن است۔ و بخدا پیوستن روز و شب
بر سر پائیند۔ تا در مرحله درآئیند ذکرے از پا و سر ندارند۔ و جز خدا اندیشه
دیگر ندارند۔ فارغ از ما و من۔ منزه از جان و تن اند۔ آنانکه از ظاہر و باطن
بر خود کجا بینند ابیات ره روانے که ره رو راه اند + از دم و سم قدم
خوش آگاه اند + آرزومند مال و بے جاه اند + از خدا جز خدا نمی خواہند
دم شان با قدم برابر است۔ و قدم شان با دم ہمدم در ظاہر و باطن یکسان اند
یگانگی حق دوئی نمیدانند۔ از صورت بمعنی می گرائیند۔ از ظاہر بباطن می
درائیند۔ در زبان و دل اختلافے ندارند۔ حقا که دُرد و صافی ندارند۔
در حضرت حق خلاف را راه نیست۔ و در بارگاه کبریا کذاف را لاف نے
ہمیشه با ثبات ہمقرین اند۔ زیرا که ہر چه می بینند جز خدا نمی بینند۔ انکار
و پندار ندارند۔ دار و مدار نمی آرند۔ آرزوے تسبیح و زنار نکنند۔
خواہش جز دیدار نمائیند۔ چون کوه راسخ استوار اند۔ و در ہمه حال
بر یک قرار اند نظم عاشق دیدن رخ شاه اند + ہم ز الله بصیر الله اند
راسخ و مستقیم درگاه اند + گر رسد عیش در جگر کاه اند + ہر نفس در ہوائے آن ماه
اند + بر در دوست گاه بیگاه اند + جمعیت ایشان تفرقه نه پذیرد۔
و تسکین ایشان را تلوین نباشد۔ مظنه را در تحقیق ایشان راه نیست۔
و از تصدیق شان خطره آگاه نفسے رباعی الله الله می سرائیند ہمه +
از دوست بدوست می گرائیند ہمه + سر را بقدم نہاده سائیند ہمه + از ہستی
خویش می برائیند ہمه + قدمے که در راه دوست نه پوید شکسته باد و دمے

و دمے کہ بیاد معشوق نہ برآید مسدود ۔ و دستے کہ بدامن مقصود نرسد افگار ۔
و دلے کہ بہ نیاز معشوق نباشد بیمار ۔ و چشمے کہ بینائی جلوه او نبود کور ۔
فرد قیمہ باد آن دل کہ درد آلوده نیست + خاک در چشمی کہ خون آلوده نیست
قدم آن ست کہ در راه او پوید ۔ و دم آنست کہ از شوق او گوید ۔ و دست
آنست کہ بدامن او رسید ۔ و چشم آنست کہ روے او دید ۔ جسم بیجان بچکار
آید ۔ و در چہ شمار باشد و کرا شاید ۔ و ازین زیستن مردن بهتر ۔
و ازین حیات ممات خوشتر ۔ سخنے این زیستن نہ زیستن باشد ۔
و این مردن نہ مردن ۔ حیات آنست کہ از براے ذات او باشد ۔ و ممات
آنست کہ از جہت کمالات او بود ۔ زہے زیستن کہ از براے او ستے
و خوشا مردن براے دوستے ۔ الارگ و پوستے بیش نیست **ابیات**
مردن و ہم زیستن زیبا بود + گر براے آن بت رعنا بود + ہرچہ
باشد از براے او خوش ست + خوش بود چون از براے دلکش ست +
ورنہ این نابودن بودن مباد + حاش للہ رنج و آسودن مباد +
ہرچہ باشد از براے دوست بہ + جان و دل ہم تن فداے دوست بہ

مرحلہ دوازدہم در مشاہده پرستاران جمال و کمال را یاد از سود
و زیان نباشد شیدا ار بیان حسن بے زوال را نظر بر چون و چنان نماند ۔
مستغرق نور ظہور ۔ و غرق دریاے حضور باشند ۔ زشت و زیبا در چشم
غمخواران دنیا باشد ۔ و نیک و بد در دیده گرفتاران آن ۔ اہل نظر با خاک و زر
یکسان ست ۔ و ارباب بصر را خار و گل ترجمان ۔ احوال این طائفہ سہو
و کیفیت این طبقہ محو ۔ از شرح و بیان مستغنی ۔ و از نام و نشان بے نشان
آری عالم گفتار را با عالم کردار چہ نسبت ۔ و جہان پندار را با ملک سر اچہ
مناسبت ۔ در صورت و معنی شیداے او اند ۔ و در ظاہر و باطن فداے او ۔
مذہب و ملت را شمار نیست ۔ و کیش و دین را آثار سے نے ۔ بر منفقہ شہود
مشہود اند ۔ و بر دیباچہ وصول موصول فنا را از بقا نشناسند ۔ عدم را از وجود
و وجود را از عدم ندانند **ابیات** عاشقان جمال بیچون را + یاد از نیستی و

ہستی نیست + محو او نیند سہو او ہر دم + ذکر از اوج و فکر پستی نیست
کعبہ و دیر رسم دین نبود + شیوہ کفر بت پرستی نیست + ہوشیاری
بگردشان نرسد + بادہ و ساغری و مستی نیست + ہر کہ را آرزوے
این راہ ہست - دیدن خود گناہ ہست - درین طریق رسم و آئینی نبود -
اسم با جسمی نباشد - و از رفتن نگو - و از نشستن نخوان - و از سعی مشمار
و از کوشش منما - خلوت مخواہ کثرت مطلب فرزانہ و دیوانہ مباش گو مگو
جو مجو - اندیشہ را مجال مثال نیست - و فکر را دلیل استدلال نہ رمز و ایمائے
و سودائے نہ نقص و کمالے نہ ہجر و وصالے نہ - عبارت را
عبارت فراموش - و اشارت را اشارت خاموش **نظم** طرفہ راہے
طرفہ راہ روی + کہ درو نیست جائے ما و اسئے + خلوتے نیست
انجمنی + مخفئے نیست نیست پیدائے + صورت و معنی نمی باشد + نیست
رمزئے و نیست ایمائے + خود بخود بودہ ذاتہ فی الذات + بے
چنان و چنین تماشائے + کیف و کم کی بود کجا باشد + ترک و تجرید
گو تمنائے + گفت و گو جست و جوئے را چہ مجال + متجلی بود تجلائے +
نیست شرحی و داستانے نیست + ہم بھم ہم بھم معمائے + مظہر مظہریست
خامش باش + قطرہ بحر بیست بحر دریائے + **امر حلہ سیزدہم در حال
عارف** عارف را عالمیست عالم نورانی - وجہانیست جہان سبحانی -
ما اعظم شانی در شان اوست - وخلق الانسان علی صورتہ در فرمان او - دل
او مہبط انوار تجلیات یزدانی ہست - و جان او مورد فیوضات ربانی -
صفات او محو ذات ہست - و آیات او منزہ از درجات - بکمال کمالات -
و درجہ درجات ہست - علو علو - و سمو سمو شان - شان - و آن آن ہست از
نشان او از بے نشانے نشانے دارد - و مکان او از لامکانے مکانے - مثال و
بے مثالے باشد - حال او بے حالے - جلال او جمالہا دارد - و جمال و کمالہا -
دو یائیست بے کنار - و بحریست بے شمار - ہزار قلزم از موجش کمتر از نم باشد
و محیطہائے در گردابش گم - پیرایہ ہستی او ہستی ہست بے زوال - و سرمایہ وجود او

موجودیست لایزال - قلم رقم ابکمی میکشد بر خویش در بیانش - و نامه بر خود می پیچد از نشانش - دیباچه نسخه اسرار اوست - و لوحه کتاب انوار او - شرح عشق زباب افزون است - و بیانش از حساب بیرون حد یا پایانش نه پایان رسیده - یا پایانش از زوال سرکشیده **ابیات** عارفان حضرت یزدان پاک + برتر انداز چون و چند مشت خاک + محو نور اند و حضور کردگار فارغ اند از قید و بند روزگار + سینه را دارند مالامال نور + نور در نور و حضور اندر حضور + حق بحق در حق مطلق اند + پاک از اندیشه بیش و کم اند از نشانی بر نشانی بی نشان + بی نشان باشند در عین عیان + شان ایشان را نمی باشد نزول + اصل خود را دیده بی فرع اصول + در همه حالتی بیک حال اند آری فارغ از بیم و زوال اند **فرد** عارفانی که مست این حال اند + فارغ از قال بلکه از حال اند + **مرحله چهاردهم** از کعبه بدیر رفتن و از دیر بکعبه پی بردن - یعنی مطلب خود را از جا و مکان خواستن - و تخم رجا در زمین اجتهاد کاشتن - نشان مخالف نظری است - بلکه بی اثری - چه در منزلی که بجز دل نمی باید از دیر و کعبه چه می کشاید - و در مرحله که بغیر از قلب نمی شاید - از تسبیح و زنار چه می برآید **ابیات** چه می آید از کعبه و دیر هم + چرا می کنی هر دو را متهم + ز دیر و مجو و ز کعبه مخواه + که در دیر و کعبه نباشد آله + خدا از دل اهل دل دور نیست + عیان است پیکر که مستور نیست + از ین است که پرستاران کعبه دل - و محرمان بیت المقدس جان - رو بکعبه آب و گل نیارند - و قدم بصنم خانه باطل نسپارند - **رباعی** هر کس منزل بکعبه دل دارد + آن کی پروای کعبه گل دارد + هر کس که نجوید نشسته یک لحظه دگر + کی رو بصنم خانه باطل دارد + **مرحله پانزدهم** بر مستبصران دوربین - و دوربینان مستبصر مخفی و مستور نیست که موج دریا از دریاست - موج بی دریا و دریا بی امواج نباشد + و دریا از موج و امواج از دریا انفصال ندارد - دریا بموج پیوسته و موج در دریا فرونشسته **رباعی** موج که بر آب نمود آید + سر لیست که از عالم اسرار آید + موج دریا بگیست در چشم یقین + هر چند که در نمود تکرار آید

این قطره را دجی - واین بحر را موج - واین ذره را هوائی - واین رشید را جلوه نمائی - تماشا در تماشا و مشاهده در مشاهده
و معنی در معنی **رباعی** هان قطره مگو که بحر بی پایان است + هان ذره مخوان که آفتاب
جان است + هان بنده مبین که حضرت سلطان است + در عین ظهور خویش خود
پنهان است + این قطره را دریا در کنار است - و موج را عمانی در آغوش - این چشمه را
محیطی در جوش است - و این منبع را قلزم دریا پوش **رباعی** در قطره نهفته بحر سرشار ببین
در ذره نهان مظهر انوار ببین + القصه که او نیست قطره و دریا هم + در صورت و معنی
همه اسرار ببین + **مرحله شانزدهم** سینه را گنجینه چند و چون نباید کرد - و قلب را مغلوب
این و آن نباید ساخت - تا قابل قبول حضرت او باشد و القای ربانی - و اسرار سبحانی
چهره کشاید **رباعی** صاف باید سینه از گرد سوا + تا نماید زو جمال کبریا + سینه صاف
از حدوث حادثه + چیست مرآت خدا بیواسطه + آئینه که از زنگ پاک است در صورت
غیب نماید - و استعداد تجلیات لاریب را شاید - درین تزکیه پاسبان دل نگهبان قلب باید بود -
تا اندیشه را در خلوت سرای باطن - قدس مواطن - مجال عبور حضور نماند - و درین تصفیه را وقت
ضمیر صاف و منزه باید داشت - تا سعادت روی نماید - و عافیت آماده گردد - اهل این سلوک را
برای حصول منزل مطلوب و از جهت دریافت مرحله مرغوب - عروة الوثقی بهتر ازین نباشد -
و اعتصام خوشتر ازین نی - چه آدمی را یعنی انسان را آرزوی قطره و دریای و خواهش
ذره و خورشید و طلب جنت و جانانه برابر باشد - و حکم مساوات دارد **نظم** خواهش بحر و
قطره یکسان است + ترک تجرید جمله یکسان است + ترک کن آرزوی خواهش را + گر ترا آرزوی
جانان است + ورنه این جزو خواستن کلی است + پرده تو هزار چندان است + آرزوی
ما سوا الله زنگ آئینه ضمیر است - و خواهش غیر سنگ مرآت خیر مجلا در طریق طریقت - و شیوه حقیقت
از آرزوی درویش بودن است - از خواهش فقیر شدن - نه از جبه و دستار - و نه تسبیح و زنار
جدا گشتن - درویش اگر پابند خرقه باشد - در بادشاه و او چه تفاوت - قصه کوتاه - و سخن
مختصر هر که میخواهد بخدا باشد - باید که از آرزو جدا باشد - که فنا ما سوا الله خود بقا بالله است
نظم سد باب رازهای کبریا + خواهش مرد است بگذر زین ریا + آرزو بیت داشتند در رهگذر
نیاز + آرزو بگذار اینک ترجمه را نه + ترک خواهش کن و گر وصل است و بس + که توان
دیدن خدا را از هوس + پرده بر راز تو میل آرزوست + آرزو چون رفت باقی جمله اوست

مرحله هفدهم در حالت ارباب حال بسیار صبح ها را بطلب سلسلهٔ زلفی بشام رسانیدند و شام ها را بتمنائے روئی بصبح آوردند اما شام ایشان را صبح پیدا نشده و صبح ایشان را شامے در خور نیامده و لبسی در صبح و شام میخانه مست بودند و در تنجانها بیستی که مشاهده شاهد لاریب در جیب یافتند و جلوه معشوق لایزال بے نقص و کمال بر منصه شهود مشهود دیدند اینجا کسے را چه اختیار است و چه جائی دار و مدار و چه حاجت تسبیح و زنار که او سبحانه خود بخود در کار است بعضی را دیدا مینماید و بعضی را استار میفرماید سعی را اعتبارے و کوشیدن را آثارے چگونه تواند بود عنایت اوست و رگ و پوست را بدوست میرساند و رعایت اوست که خاک را نور پاک عطا می کند و هدایت اوست که اهل شوائب و عوائب را بعالم اهتدا و ائتلاف میبرد و حمایت اوست که سینه را گنجینه اسرار می کند

ابیات سعی را اینجا کجا باشد مجال ✦ خود بخود می بخشد آخر ذوالجلال ✦ چیست اینجا کوشش و هم اجتهاد ✦ خود بخود می بخشد آخر حق مراد ✦ قطره را او بحر عمان میکند ✦ ذره را خورشید تابان می کند ✦ **مرحله هژدهم سر الانسان** ارباب حال را در طریق طریقت طریقه ایست که در بیداری بخواب اند و در خواب بیدار و در مستی هوشیار اند و در خماری مست بے خمار و در سفر ساکن و در وطن مسافر **نظم** حالت ارباب حال از قیل و قال ✦ پاک باشد پاک پاک از هر مثال ✦ راه شان از راه دمنهر لهابر کی ✦ نے بود آئین دین نے کافری ✦ بر جلا شیوه و دستورها ✦ باشد اندر ظلمت او نورها ✦ کفر باشد بنگر و دین دگر ✦ با آشنا و بیگانه بیگانه آشنا اند و با پوست مغز بینند و با مغز هم پوست باشند از پوست و مغز بگذرند تا همه یابند که اوست آری آنانکه بخودی خود بیخود از خود رفته اند فنا الفنا را یافته اند و بقا البقا را شناخته اند اینحال را آشنا دانند شیره از آفتاب چه خواند **مرحله نوزدهم فی التجرید** رمز سر الانسان سرّی و انا سره مبدا اند آنکه می دانند خود بیخود اند و خود می را اند اینجا سری دیگر و سودای دیگر عشق دیگر و شنیدن دیگر پنهان دیگر و پیدائے دیگر گویائے دیگر و شنوائی دیگر باشند در یا در قطره فرو نشسته و قطره در دریا گم گشته **ابیات** بیخود از خود شو اگر خواهی خدا ✦ کے توانی دید زین چون و چرا ✦ هجر کن از خود وصال اینست و بس ✦ بیخود از خود شو کمال این ست و بس ✦ از خودی اندر حجابی هم محجب ✦ از حجب یابی همیشه در تعب ✦

بعد خود را قرب دان قرب حضور + تو ز خود دستور شو اینک حضور + ورنه ره وصال منزل ناپدید + کے توانی سر از آن منزل کشید + مرحله ہشتم فی البقا ر الفنا دریاب دریاب که سالکان طریق تجرید - و ناسکان شارع تفرید - قدم اول و گام نخستین بر عرصه هستی گذاشته بر جاده صراط المستقیم استقامت ورزیده - سر از منزل مقصود بر آورده اند - و آنانکه رفتند از ین راه رفتند - و آنانکه رسیدند ازین شیوه رسیدند چندی را در سر رفت که تجرید از جامه و دستار رست - و چندی را در دل گرفت که تفرید از خانه و بازار رست تجرید عبارت است از رستن هستی - و تفرید عبارت است رسیدن به نیستی - تا مرد راه برین منزل نرسید بمرحله نرسید ابیات تا یکے اندیشهٔ دارو مدار + وقت وصلت وقت وصلت کردگار + تا یکی در ماجرا و چون چند + یک زمان بگذار خود را خود پسند + از پسندے خود به بندی ماندهٔ + وای وه در چون چندی ماندهٔ + خالی از خود شو زبان ها ن هلا + طرفه اسرار بیت بے تو مر ترا + اینما فرمود بنگر سو بسو + جلوه دارد آن نگار تندخو + اینما در عین عین الله بین + بگذر از غفلت دمی آگه نشین + تا باشی قرب و بعدے باشد - چون خود را از خود بتراشی هر دو متلاشی شود - قرب و بعدی نباشد - وصال و هجران نماند رباعی عاشق آن است کز میان برخیزد + از کون و مکان لامکان برخیزد + هر دم بمراد دوست با دوست مدام + القصه که از جان و جهان برخیزد + هر که او محو پرتوهٔ جمال تجلیات لایزال باشد - و چشم عرفان او را نوری دیگر عطا شده - می بیند آنچه می بیند سے باشد چنانچه می باشد - این درجه اهل کمال - و اصحاب حال داند - ارباب قال و محجوب ضال را ازین خمخانه نثار کرامت نشده سر خوشان خمخانه نیستی آن آنند که آنانند رباعی خورم نفسی کے بے ریای باشم + یعنی کز ما و من جدا می باشم + بیگانه شده چو موج از هستی خویش + در بحر وجود آشنا می باشم + اینجا هستی دیگر - و مستی دیگر - و بحث هستی دیگرے باشد - دیوانه داند که جنون چیست و پروانه شناسد که شمع چه باشد - و بلبل داند که گل چه تواند بود مرحله نہم در استقامت استقامت آن است که مستغرق شرف دریای ایزدی چون کوه راسخ از جاده اعتدال قدم بیرون نگذارد - چنانکه باشد پا بجا باشد آری - درد آنرا عنا ید

لہ راحت رباید - وغم آنرا باشد کہ عشرت را تواند بود - محو او را ہرگاہ دمی ولحظہ -
اطلاعی از وصول مشہود وآفاق نباشد - از چون وچند چہ خبر واز درد وراحت
چہ اثر - از خود گذشتہ را پرسیدند - کہ چرائی واز کجائی - جواب داد کہ کسی از خود باخود
منزہ ومبراست اورا جز از چرا وکجا کے تواند بود - تا ہستی در اوج وپستی - چون از خود
رستی - ہوشیاری ومستی چہ باشد - وخواب وبیداری چہ تواند بود - واز خود رفتہ را
نزول وشادی نباشد - وتا م ونشانے نبود - وشرح وبیانے نماند - ماضی واستقبال
گم شدہ - حال از حال فراہم آمدہ - رفتہ باز نیاید - وگذشتہ موجود نگردد - وہستی
نشاید رباعی تا من بودم بود مرا ما ومنی + ماے ومنی ساختہ بود انجمنی + چون باز
آمد ما ومنی ہا برخاست + نہ انجمنے ماند نہ جانے نہ تنے + **مرحلہ بیت دوم در**
سالک سالک را نہ رجاے حیات - وخوف ممات باشد - محو ذات الکمالات
تواند شد - چہ حیات اندیشہ ایست موہوم - وممات فکریست معدوم - ازین اندیشہ
یقین - واز ان فکر تعدد نظہور وذات فی الذات از تعین وتعدد مبراست - رؤیت
ربی بربے وقتی درست آید کہ سالک از حد تعینات وارستہ متعین باشد - واین تیسر
حاصل نشود مگر بقطع اندیشہ - وقمع فکر چون اندیشہ نماند - وفکر برخواست ذات فی الذات
خود بخود جلوہ نماست - درویشے را کہ از دوئی وبیگانگی گذشتہ بود پرسیدند کہ عشق چہ باشد
گفت کہ منزل نیاید کہ گفتند کہ این سعر را باز نما - تا رازش معلوم وسرش مفہوم گردد - گفت
تفصیل این اجمال آنکہ - ذات لاریب کہ ذات فی الذات منجلیست استقدام نباشد ومتجلی
بجال دیگر لازم نیاید - درینصورت تا روندہ کل ہو فی الشان را کہ در شان این بے نشان
است - بسمع تصدیق نشنود بیخود از خود شدن وخود بخود بودن را نداند - متعین باشتی نہ تعینے
از تعینات ومحو آن ہست - کہ از خود محو واز محو سہو باشد متجلی چون تجلیات جمالے در جمال محیط
در محیط **بیت** متجلی بذاتہ فی الذات + ہر حسن خود ہست خود مرآت **مرحلہ بیت**
سیوم فی التمکن چون سالک یاد از ہستی ونیستی وجز از بقا وفنا نباشد وشان
ونزول نماند واوج وپستی برخیزد - وتمکن حقیقی خود بخود بے تعین وتعدد درست آید وحال را
حال اینجا نباشد مرآت فی مرات وذات فی الذات کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهُ اللّٰہ درین منزل
لازم آید رباعی تا ہستی نیستی ہستی باقی است + افسانہ مگو ز اوج پستی باقی است +

تا نقد حیات نثار جانان نکنی + دستک چه زنی که تنگدستی باقیست + مجملاً این منزل
منزل الآن کما کان است - سالک را دیگر از آن منزل انتقال کردن دلیل واضح نارسیدن
است بدینه تمکین نفی و اثبات با وجود و عدم باشد و هستی و نیستی در معرض عرض آید - اینجا نه
کوشیدن باشد نه جوشیدن - و نه گفتن - و نه خموشیدن - سخن را درین بارگاه گذر نیست
که منزه است از تمثال - و مثال و مبراست از صور و اشکال **رباعی** الله واحد چون و
چرا ره نیست + درویش و غنی شاه گدا را ره نیست + اینجا از خود گذشته می باید بود +
در حضرت کبریا یار را ره نیست **مرحله بیست و چهارم فی منقبت القلوب** هنگامیکه
نسخهائے دانش افزا را مطالعه نمودم - و کتب هائے راه نما را خواندم - از صورت
بمعنی ره نبردم - و از ظاهر بباطن سلوک میسر نیاید - بخاطر دار رسیده سخن رسید - که میگویند معنی در صورت
می باشد - باعث چیست - که مرا ازین نشان نصیبه نیاید - مدتی درین اندیشه بودم - و مقصد من
چهره نمی کشود آخر نه مرا راهبرے بکوے دل وا دند و گذرم بر سر کوچهٔ قلبم افتاد - دیدم فهرست
سراسر نور - و دفتریست لفظ و عبارت همه حضور - خود را مشغول مطالعه دل ساختم - چون
روزے چند فکر عمیق را در مطالعه آن لوحه صفوت و صفا - و دیباچهٔ بسطت و ضیا فیوض
گردانیدم - شاه فرد دیوان شوقم بدست افتاد و مست گشتم - و از جهانیان بر شکستم و بگوشه
نشستم - و از خود رفتم **ابیات** دل بگو دلبر که دل طور خداست + نور دل بر هر کسے
رونماست + طور دل را دیدهٔ موسی بباید + رو نمائید تا ترا نور جمال نگار + ملک دل املاک الما فی آمده
سند آن یار جانی آمده + ملک دل آباد معمور است و شاد + شاد باد هر که رو در وی نهاد
دل خلوتخانه ایست - بلکه سند جانانه شمع هر پروانه ایست - و آشنای هر بیگانه -
رباعی فارغ ز حدیث حجت و برهان شو + آزاد ز قید کفر و هم ایمان شو + دل مسند
کبریاست و منزل که قدس + القصه به تخت نشین سلطان شو + دلے که محرم راز است هم واقف
انجام و آغاز است - و دلے که با ناز و نیاز است - هم ولوله سوز و گداز است - زهے دل که هر که [illegible]
راه باین سر منزل برد - سر از مرحله مقصود برآورد - و آنکه بخلوص اعتقاد بحضرت فیض منزل
کرد بجناب کبریا احدیت راه یافت - دلرا اگر مطلع انوار الهی گوئے رواست - و اگر مخزن انوار
نامتناهی خوانے سزاست - قلوب المومنین عرش الله تعالی شاهد آن هست - که در بیان [illegible]
هر چه گویم در وصف او مختصر است آنچه بنویسیم در منقبت او کوتاه است آئینه است [illegible]

است بمرا اتماسواۃ تا سالک راہ بان مظہر اللہ نیابد۔ در چون وچرا ماجرا دارید چون بدار الملک رسد از سعی دیگر
از خود بخود باشد رباعی دل مظہر اسرار خدائیست ببین + بل مطلع خورشید لقائیست ببین + من فی
غلطم غلط کہ آئینہ دل + نیکو بنگر ذات نمائیست ببین + پیمانہ این میخانہ ساکنان منزل گہ قدس نوشند
و نشاء این بادہ بے خمار را عاشقان جمال جلال درکشند مرحلہ بیست و پنجم فی ترک
چون از اندیشہ بریدم۔ واز فکر رمیدم عالمی دیدم محیط در محیط۔ وجہانے یافتم بسیط در بسیط۔ ضیا در ضیا
و نور در نور۔ و ظہور در ظہور مرحلہ بیست و ششم فی مناظرہ خرد و جنون امروز خرد را با جنون
و جنون را با خرد مناظرہ غریب ہنگامہ عجیب رو نمود خرد میگفت بیا تا عمارت کنم۔ جنون میگفت خرابی
کجاست۔ خرد ہرچند در دانائی میکشید۔ جنون سر بسر در رسوائی میدوید۔ خرد در سود میرفت جنون
در زیان می شد۔ خرد حکایت از جاہ و اقبال میکرد۔ جنون عبارت خاک و خاکساری بر زبان داشت
خرد در مزہ استلذاذ مینمود۔ او ایماے خون خوری۔ او اندیشہ زن و فرزند داشت۔ او در عالم نیستی و
بیکسی سیر کرد۔ چندانکہ خود بخود میکشید جنون پردہ حجابے درید۔ خرد ارادہ بیت اللہ کرد۔ جنون
بہ بتخانہ ناقوسے جنبانید۔ خرد ذکر میگفت۔ او زناری بست۔ خرد را رشتہ تسبیح در دست بود۔
جنون سلسلہ زلف در خاطر داشت۔ رفتہ رفتہ عنان خرد از دست رفت۔ جنون سر از عالم سودا بر آورد
و قدم در بادیہ فنا زد از چون وچرا درگذشت۔ دفتر دانائی در آب ریخت و فہرست عقل را شیرازہ نماند
مجمل بر خرد پراگندہ شد و تفصیل دانش را اجمالے گردید رباعی امروز مرا زمن برون آوردند + چیزم
از ان چنانکہ چون آوردند + میکردم سعی تا شوم فرزانہ + بردند خرد را و جنون آوردند + خرد در کمال
ہستی بود۔ و جنون در نہایت نیستی۔ خرد نماز میکرد۔ و جنون بت پرستی می نمود رباعی چون کرد جنون
عربدہ بسیارے + بر خود پیچید رشتہ زنارے + آخر بخرد بباخت در تدبیرے + دیوانہ شکست در عجم دلدارے
خرد با جنون چہ سنجد و عقل بدیوانگی چہ گنجد۔ این قطرہ او دریا۔ این ذرہ او خورشید۔ چون دریا جنون
موج زند۔ سرپنجہ طوفان خرد را بیک قطرہ بشکند۔ وچون خورشید بدیوانگی تاب زند۔ از رخسار زیبائی خرد
آب بربایند رباعی خرد را با جنون اندیشہ لنگ است + قبای عقل بر دیوانہ تنگ است + بخود صحبت دریغا
اینچنین ننگ است + کہ دانش را جنون کام نہنگ است + مرحلہ بیست و ہفتم در فیض ساقیان مصطبہ باقی
در عرصہ جست وجو چندانکہ تک و پو نمودم۔ راہ بمنزل مقصود نبردم۔ ناگاہ گذرم بکوی میخانہ روشن ضمیران می
پرست۔ و راہم بہ ہشیاران مست افتاد۔ بجامے کلامے یافتم۔ بانعامی دوامی پذیرفتم آخر دست بدستم
بردند۔ و زمام مرا بہ نشاء سپردند۔ چون سوز و سازم افزود استغنائے رازم چہرہ کشود۔ ساقیان بزم

وحدت را ہر زمانے جام دل از بادہ ازلی در جوش ہست و از مستی آن مستی ہستی فراموش - و در ہر آن
یار جلوہ فروش در آغوش رباعی از ساقی دیر یک نظر میخواہم + از یک نظرش بسی اثر میخواہم +
تسکین نشود دلم بیک رشحہ می + القصہ کہ تشنہ ام دگر میخواہم + اثر این صحبت اگر خاک را کیمیا کند چہ دور است
و شرف مرتب این محفل اگر ذرہ را خورشید نماید چہ بعید - نثار این جام را نشاء ثانی ست - و قطرہ
ازان بکام جان کافی ست عاکفان این میخانہ چون پیمانہ در کشند - بصدای نوشا از ہستی فراموش شوند - و چون
واقفان مصطبہ جامے بار مغانی در پذیرند - بصلائے رہ شیدائے برند رباعی ساقی پُر کن بادہ
جام مارا + دہ پے در پے و پر کن جام مارا + چون بیخودی آورد ہجوم مستی + بگذار ز دست خود زمام ما را +
مرحلہ بیست و ہشتم در سلوک و عطاے سلوک دریاے خموشی بحریست بیکران - و محیط سکوت قلزم است
بے پایان - ہر کہ در طلب مطلوب صادق آمد - و درد شوق را حاذق غواص این دریا شد - و آشنائی این
بحر ناپیدا کنار گشت من عرف اللہ کل لسانہ مشاہدہ برین ہست - زہی سعادتمندی کہ این دُر دانہ یگانہ را از قعر بے
پایان بساحل بے ساحلے آورد - آدمی تا در جست و جو باشد - در گفت و گو باشد - و از کوئی بکوئے و از سوی بسوے
رود - رونہ تا پراگندہ دل باشد بقید بے گل باشد سبحان اللہ اینچہ عطیہ ایست عظمی - و اینچہ موہبتی است کبرے
کہ شرح و شرح گنجد و بیانش در بیان نسنجد - قال را حال و حال را کمال - و کمال را زوال اینجا باشد
درین طریق تحقیق و منزل توفیق - و مرحلہ شفیق رفیق رحیق مرحلہ بیست و نہم در ترک قال و واہمہ خیال
سالک را می باید کہ از قال لسان بگذرد و بعد از ترک زبان ترک خیال کند کہ دیگر منزل منتہی گردد و الٰہی
دوام استقدام پذیر دارے خیال و بال ہست و مقال محال چون اختلال احوال بر خواست - باقی وصال است
پس چون و چرا را مجال نماند - و اتصال و انفصال بر خیزد رباعی تا کے باشی مقید وہم و خیال +
از قال گذر دمی رو از حال بحال + دریاب ز حال خود کمال خود را + کاین فرع تو بر اصل تو
دال آمد دال + درویشی مدتے مدید در تصفیہ قلب بود - و بتزکیہ دل اشتغال داشت - تا راہ بمنزل مقصود
برد و از وسوسہ چند و واہمہ چون بگذشت - باید   غار خار - تفرقہ نمی آسود - و در رنج و بلاے بود -
روزے سالکے از ین بادہ ساغرے کشیدہ -   بن پیمانہ چشیدہ - در راہ او گذر کرد درویش را
چون از ین اندیشہ دل خون شدہ بود - وقا   نقش از فکر فزون را خود را پیش سالک بر کشاد و آن
سر نہفتہ را در میان نہاد کہ ای رہرو طریق تحقیق   بند و تصفیہ کوشیدم - و در تزکیہ مجاہدہ بردم صورت
جمعیت از پردہ برون نمی کشاید و لعبت تسکین از جلباب خفا رخسارہ نمی نماید میکوشم و مغز و شم باری این درد را
دوائے و این درد را اصفائے باشد - کہ درین شیوہ زار ہے - و درین مرحلہ آرام گاہے تو اند بود و سالک

چون سر از منزل مقصود برآورده بود - و پی بمحفل حضور برده - و بمنتهای آرزو رسیده زبان بگشاد
که ای خواهان بسطت و ضیا - دای آرزو سعت وصفا - اگر میخواهی که ازین چون و چرا منزه و مبرا شوی
اندیشهٔ قال و واهمهٔ خیال بگذار - که چون تو از اندیشهٔ این و آن باز مانی - و از واهمهٔ چون و چیان بی نشانی
اختیار کنی - حال ترا زوال نباشد - باشی چنانچه باشی و حال آرمیده - و قلب بیچون رسیده حاصل آید - چه خطره
از اقبال اندیشه رو نماید و آشوب ملال از هجوم واهمه فزاید - چون واهمه اندیشه برخاست باقی هرچه هست خداست

ابیات فکر و اندیشه ترا دارد خراب + از خرابی میکند صد پیچ و تاب + پیچ و تاب از تو برد آرام را + کم کنی
از پی فرار هر کام را + فکر دارد در خیال چون ترا + میکند هردم ملال افزون ترا + ور ترا نفی وار هی
ازین خیال + محو گردد هم خیال و اختلال + اختلال از سینه بر خیزد بلا + حاصل آید اتصال آن خدا
اتصالت را نباشد انفعال + حال اعلی بود حال کمال + منتهی گر دو اگر راه و طریق + حق کجی
باشد رفیق و هم رحیق + منتهای منتها اینجا بود + قطره و دریا همه دریا بود + مرحله سیوم

خاتمهٔ کتاب اگر صد هزار سال عبارت آرائی کنم - و قافیه پیمائی نمایم - حرفی از آن کتاب و لفظی
از آن باب - گفته نباشم - هیهات هیهات - هرگاه درین بارگاه دانایان خرده ور - انگشت
حرف برلب و خردمندان دانش پژوه را یارای ادب در آستین دانی باشد - من هیچدان را چه یارا که راوی سخن
توانم بود - خوش آنکه از لفظ و عبارت - و حرف و اشارت درگذرم یعنی در صورت نمیگنجد و این
باطن در ظاهر گنجایش ندارد - گفتگو درین طریقه بیگانه است و حیرت و جوی ازین وادی برکرانه - درین باب
سخن تا کردن ترجیح بر سخن کردن دارد **نظم** نمیگنجد چو در حرف و بیان + کجا مردی شود در داستانی
هزاران سال گر خالی کنم دل + ندارد انتهای این مراحل + ندارد هیچ جای هرچه دیدم + خموشیدن
به از گفت و شنیدم + درین ره تا کی افسانه بودن + ازین افسانه بیگانه بودن + فرو می
بندم از شرحی زبان را + فرامش میکنم معنی بیان را + سخن را مختصر کن تا باینجا + نگنجد در
سبوی موج دریا + حدیث او بگفت و گو نیاید + خموشی دیگر گفتن نشاید + کنم ختم سخن بر نام
پاکی + که از وی نور دارد مشت خاکی + خدایا بر من مسکین کرم کن + نگویم مومن و با کافر
کن + بعشق خود مرا دمساز می ده + بدرد خود مرا همراز میده + دمی کو با غمت دمساز باشم
زعمر جاودان به می شناسم + مرا یک لحظه با عیش درون آب + ازین چون و ازین چند و چنم
بیرون آر + مرا از ما و من بیگانگی بخش + جنون کن کرم دیوانگی بخش + ندارم از تو من
جز تو تمنا + تمنای مرا بر من به بخشا + **تمام شد**

اوم

چوتھا حصہ

کلیات داراشکوہ کا

باب اوّل

سرّ اکبر

گیان پرچارک لمیٹیڈ منشی راج لعل کے اہتمام سے چھپا

الله اکبر

۵

درین دریای گوهر خیز نومیدی نمی باشد
غنی شد چون صدف هر کس دهان خود گشود اینجا

درین عالم سبکدستی رباید گوی از میدان
که خود را از میان مردم عالم ربود اینجا

حمد ذاتی که نقطهٔ بای بسم الله در جمیع کتب سماوی از اسرار قدیم اوست والحمد
که ام الکتاب است در قرآن مجید اشاره باسم اعظم اوست و جمیع ملائک و کتب سماوی
و انبیا و اولیا همه مندرج درین اسم است. اما بعد چون فقیر بی اندوه محمد دارا شکوه در سنه
هزار و شصت و هفت هجری که به کشمیر جنت نظیر رفته بود بجاذبه عنایت الهی و فضل نامتناهی به
سعادت ارادت اکمل کاملان زبده عارفان استاد استادان پیر پیران - پیشوای
پیشوایان موحد حقایق آگاه حضرت ملا شاه سلمه الله دریافت - چون ذوق دیدن
عارفان هر طایفه - و شنیدن سخنان بلند توحید بهم رسیده بود - اکثر کتب تصوف بنظر
در آورده - و رسالها تصنیف کرده بود - و تشنگی طلب توحید که بحریست بی نهایت
دم بدم زیاده می شد - و مشکلهای دقیق بخاطر میرسید - که حل آن جز بکلام الهی و اسناد
نامتناهی امکان نداشت - در قرآن مجید عظیم و فرقان کریم اکثری مرموز است
و واقفان آن رمز نا کم یاب خواست که جمیع کتب سماوی را بنظر در آورده تا از
کلام الهی که خود تفسیر خود است اگر در کتابی مجمل باشد و در کتابهای دیگر مفصل

یافته شود - و از ان تفصیل و آن اجمال دانسته می شود - نظر بر توریت - و انجیل
و زبور - و دیگر صحف انداخت - اما بیان توحید - در آنها مجمل و مرموز بود - و از
ترجمهای سهلی که اهل غرض کرده بودند - مطلوب معلوم نگردیده - در پی آن شد -
که از چه جهت در هندوستان - وحدت عیان - گفتگوی توحید بسیار است - و علمای
ظاهری - و باطنی - طایفه قدیم هند را بر وحدت انکاری - و بر موحدان گفتاری نیست
بلکه پایه اعتبار است - برخلاف جهلای اینوقت که خود علما را قرار داده اند - و
در پی قتل - و آزار - و تکفیر و انکار - خداشناسان - و موحدان - افتاده - جمیع سخنان
توحید را که از فرقان حمید - و احادیث صحیحه نبوی صریح ظاهر است - رد می نمایند - و
راهزنان راه خدا اند - بعد از تحقیق این مراتب معلوم شد - که درمیان این قوم قدیم
پیش از جمیع کتب سماوی - چهار کتاب آسمانی - که رگ بید و ججر بید و سام بید و
اتهربن بید باشد - بر انبیای آنوقت که بزرگترین آنها برهما که آدم صفی الله است
با جمیع احکام نازل شده - و اینمعنی از همین کتابها ظاهر است - و خلاصه این چهار
کتاب را که جمیع اسرار سلوک - و اشغال توحید - صرف در آن مندرج است -
و آنرا اپنکهت مینامند - و انبیای آن زمان آنرا جدا ساخته - بر آن تفسیرها بشرح
و بسط - تمام نوشته اند - و همیشه آنرا بهترین عبادات دانسته میخوانند - و این حق
جوی خودبین را چون نظر بر اصل وحدت ذات بود - نه بر زبان عربی - و سریانی -
و عراقی - و سنسکرت - خواست - که این اپنکهت ها را که گنج توحید بود - و دانندگان آن
دران قوم هم کم مانده اند - بزبان فارسی - بی کم و زیاد - و بیغرض نفسانی بعبارت
راست - درست لفظاً بلفظاً - ترجمه نموده بفهمد - و این جماعه که آنرا از اهل اسلام اینقدر
پوشیده و پنهان میدارند دران چه سر است چون دراین ایام بلده بنارس که دار العلم این قوم است
تعلق با این حق جوی داشت - پندتان و سنیاسیان را که سرآمد وقت و بید و اپنکهت دان
بودند - جمع ساخته - خود این خلاصه بید توحید را که اپنکهت یعنی اسراری است که پوشیده باید داشت
و منتهای مطلب جمیع اولیاء الله است - در سنه هزار و شصت و هفت هجری بیغرض نفسانی
ترجمه نموده - و هر مشکلی و هر سخن بلندی که میخواست - طالب آن بود و می جست و نمی یافت
ازین خلاصه کتاب قدیم - که بی شک - و شبهه - اولین کتاب سماوی - و سرچشمه

تحقیق - و بحر توحیدی - و مطابق قرآن مجید - بلکه تفسیر آن است - صریح و ظاهر می شود - که این
آیه بعینه در حق این کتاب قدیم است - که انه لقرآن کریم - فی کتاب مکنون لا یمسه الا
المطهرون - تنزیل من رب العلمین یعنی قرآن کریم - در کتاب است - و آن کتاب پنهان است -
و او را درک نمیکند - مگر دلی که مطهر باشد - نازل شده از پروردگار عالم و عالمیان مشخص
و معلوم می شود - که این آیه در حق زبور و توریت - و انجیل نیست - بلکه از لفظ تنزیل چنین
ظاهر میگردد - که در حق لوح محفوظ هم نیست - چون اپنکهت که سر پوشیده است اصل این کتاب است
و آیت های قرآن مجید - بعینه در ان یافته می شود - پس تحقیق شد که کتاب مکنون این کتاب
قدیم باشد - و از ین این فقیر نادانستنی ها دانسته - و نافهمیدنی ها را فهمیده بغیر از منتفع
شدن خود - و اولاد خود - و دوستان خود - و طالبان حق مطلبی - و مقصودی
نبوده - سعادتمندی که غرض نفس شوم گذاشته - خالصاً لوجه الله - این ترجمه را که سر اکبر
موسوم است - ترجمه کلام الهی دانسته ترک تعصب نموده سر ها ست - برهم آفریدگار -
ایسر صاحب - نراین ذاتی که او در همه است و همه در او ست - ست چت آنند هستی
و علم و سرور - لوک - عالم - برهم لوک - عالم ذات - برهما لوک - سدرة المنتهی
که مقام جبرائیل است - سرگ لوک عالم بهشت - انترچه لوک - عالم فضا - بهولوک
عالم زمین - نرک لوک - عالم جهنم - جاگرت - عالم ناسوت - که عالم بیداری است
سپن عالم ملکوت - که عالم خواب است سکهپت عالم جبروت که عالم خواب با آرام است
تریا - عالم لاهوت که عالم ذات است آتما - جان جانها - پرم آتما - جان بزرگ
جیو آتما - روح متعلق - شده ببدن - بهوت آتما - روح حیوانی جها اکاش
ذات محیط بهوت اکاش محیط عناصر اربعه - پران - نفس - کیل کیانی
مجمع ارواح - که حقیقت محمدی باشد - هرن گربه مجموع عناصر بسیط - بیرجا بیت
مجمع عناصر کثیف - ویرات - شخص کل - رگ بید - کتاب الهی که وزن
حرف های چهار مصراع آن در عدد برابر باشد - ججر بید - کلام الهی - که حرف های
هر چهار مصراع آن در عدد برابر باشد - سام بید - کلام الهی که باهنگ میخوانند
آتهربن بید - کتاب چهارم کلام الهی - اپنکهت آیت توحید که سر پوشیدنی
منتر - خلاصه بید برهمن - قصه دان بید - ادهیا - باب - چهند وزن حروف

مستویه - مثل ہی ہی - و ہا ہا - و ہو ہو - برہما - جبرائیل - بشن - میکائیل -
مہادیو - اسرافیل - رجوگن - صفت ایجاد - ستوگن - صفت ابقا - تموگن
صفت افنا - ست - حق - دیوتا - موکل - سُر - فرشته - گندہرب
فرشته - نغمه خوان - اُسر - شیطان - اُدگیته - قرات باہنگ اُدکاتا - قاری
ارجُن - پرستش - ارک - آبی که وقت پرستش میریزند مانترا - منتر خواندن
یک حرف مفرد بہم مانترا سکون اکار رالف مفتوح - اُکار - واو مضموم - مکار
میم ساکن - ناد - آواز - اناهد - آواز مطلق مایا - ارادت ازلی - که سبب نمود
بے بود ہست - پرکرت اعتدال سه صفت پترلوک - عالم ارواح پدران - بچه اول
نیمه اول ماه - بچه آخر - نیمه آخر ماه - ایشان - مابین مشرق و شمال بایب -
میان شمال و مغرب - اگنی - میان مغرب و جنوب نیرت - مابین جنوب و مشرق
آدت آفتاب که دوازده برج راسیر میکند ملبشوانر حرارت غریزی کل عالم -
اشومید - اسپ قربان جگ - قربان هوم - انداختن چیزها در آتش جم
ضبط حواس بیرونی نیم - ضبط حواس درونی - آسن - طریق نشستن -
وقت مشغولی - پیرانایام - حبس نفس - و آن سه قسمت پورک - کشیدن نفس
کنبھک - نگاهداشتن نفس - ریچک گذاشتن نفس پرتیاہار - بازداشتن
دل از خطره - دہیان - تصور - دہارنا - دل بستن بیک چیز خاص سمادہ
استغراق بکلپ سماده - بخواستن ذکر و ذاکر - و مذکور - نربکلپ سماده خود را در
محو کردن سنکلپ - عزیمت بکلپ - ترک عزیمت اوپاسنا - مشغولی تپیا
ریاضت بیرہم چرج - ترک جمیع لذات سنیاس ترک کل جوگ یک کردن دو چیز
گیانی عارف اگیانی غیر عارف - بدیا - علم - ابدیا - جهل و نادانی بهوت -
زمان ماضی پرتمان - زمان حال بهوکت زمان استقبال من - دل - چیت - خاطر
بُد - عقل - اهنکار - انانیت - انترجامی - آنکه درمیان دل باشند و در دل پیدا
پرمانند - سرور بزرگ سمدر - دریا - مهاسمدر - دریای محیط - ابہم - باران
قیامت کهند پرلی - قیامت صغری مهاپرلی قیامت کبری - برہماند - کره عالم
شرح پنجاه و یک اتبکهت - ناسی بید - اتبکهت - برہماندوک - از سام بید

اپنکهت تربدا رنگ - ازججربید - اپنکهت - میتری ازججربید - اپنکهت شیدک
ازاتهربن بید - اپنکهت - ایسا واسیں - ازججربید - اپنکهت - سرب ازاتهربن
بید - اپنکهت - نارائن - ازاتهربن بید - اپنکهت - مدیو - ازاتهربن بید -
اپنکهت اتهرب سر ازاتهربن بید - اپنکهت - هنس باد - ازاتهربن بید -
اپنکهت - ازسربه - ازرگ بید - اپنکهت - کوکیک ازرگ بید - اپنکهت -
سبب اتهر - ازججربید - اپنکهت - پرش - ازاتهربن بید - اپنکهت - دهیان بند
ازاتهربن بید - اپنکهت - مها - اپنکهت ازاتهربن بید - اپنکهت - آتما بود
ازاتهربن بید اپنکهت کیول ازاتهربن بید - اپنکهت - شب روزی
ازججربید - اپنکهت - جوگ شکها ازاتهربن بید - اپنکهت - جوگ تت - ازاتهربن
بید - اپنکهت - شیوه سنکلپ ازججربید - اپنکهت - اتهرب شکها - ازاتهربن بید
اپنکهت - اتما - ازاتهربن بید - اپنکهت - برهم بدیا - ازاتهربن بید -
اپنکهت - انمرت بند - ازاتهربن بید - اپنکهت - تیج بید - ازاتهربن بید -
اپنکهت - گربهه - ازاتهربن بید - اپنکهت - جاپال - ازاتهربن بید - اپنکهت
- مهانارائن - ازججربید - اپنکهت - باندوک - ازاتهربن -
اپنکهت - پنگل - ازاتهربن بید - اپنکهت -
جهورکا - ازاتهربن بید - اپنکهت - پرم هنس - ازاتهربن بید - اپنکهت -
ارنگ - ازاتهربن بید - اپنکهت - کبیج ازاتهربن بید - اپنکهت - کیولی
ازاتهربن بید - اپنکهت - آتم بلی - ازججربید - اپنکهت - بهرگ بلی - ازججربید
اپنکهت - برکهه سوکت - ازججربید - اپنکهت - جوگ سکها ازاتهربن بید -
اپنکهت - نرت لانکول - ازاتهربن بید - اپنکهت - امرت ناد - ازاتهربن بید
اپنکهت - مهانیکلی ازججربید - اپنکهت مالکل - ازرگ بید - اپنکهت - تارک
ازاتهربن بید - اپنکهت - ارکی - ازاتهربن بید - اپنکهت - پرلو ازاتهربن
بید - اپنکهت - سونک - ازاتهربن بید - اپنکهت - نرسنکه اپدماهنی - از
اتهربن بید - اپنکهت چهاندوک ازسام بید - اوم - این شبدرا -
اوگیت - دانسته - چنان مشغولی کن - که همین شبد - اودگیت است - برای آنکه این

اوم - در سام بید - باواز بلند باهنگ خوانده میشود - اذکتنیه بس زبده است
چنانکه از همه ساکن - و متحرک - خاک زبده است - از خاک آب زبده است - و از
آب خوردنی زبده است - و از خوردنی خورنده زبده است - و از خورنده گفتار -
و از گفتار آیت بید - و از آیت بید - سام - یعنی آهنگ - و از سام اذکتیه
زبده است - یعنی اوم را باواز بلند باهنگ خواندن اذکتیه زبده هاست
بزرگتر از اذکیته زبده دیگر نیست - کدام است آیت کدام است - سام - کدام است
اذکیته گفتار را ایت میست و پران سام است - شبد اوم باهنگ اذکتیه است -
گفتار که ماده است - با پران که نر است - جفت است گفتار و پران با آیت سام
جفت است - و باین هردو جفت شبد اوم گفته می شود چون آنها باهم جفت می شوند
آرزوی گوینده بر می آید - هر که اوم را - اذکتیه دانسته با آن مشغولی کند - همه آرزو
میرسد - و این شبد اوم - شبد گردن نهادن است - چه رسمی است - که هر که گفته
کسی را قبول میکند - در جواب اوم میگوید گردن نهادن پس دولت بزرگ است
هر که این شبد را اذکتیه دانسته مشغولی کند - همه دولت ها میرسد - و دیگرانرا
بدولت میرساند - سه بید رگ بید و ججربید و سام بید که اصل است - و درین شبد آمده
- بید چهارم اتهرین بید - چون ازین هر سه بر آمده است مذکور نشد - بیراهمن
شر یعنی فرشته و اسر یعنی شیاطین برای جنگ کردن یکدیگر جمع شدند - فرشته
ها اوم را اذکتیه کردند - که از مشغولی آن بر اسر غالب شوند نزد بویائی رفتند -
و گفتند که برای ظفر ما قرات بکن بویائی قبول کرده بخاطر آورد - که اگر ظفر ازیشان
خواهد بود - ثواب آن قسمت من خواهد بود - اسر ها بجهت همین که ثواب را قسمت خود
نگهداشته بود - بویائی را نقصان رسانیدند - ازین سبب بویائی بوی خوش - و
ناخوش میبوید - فرشتها نزد گویائی رفتند - و گفتند که برای ظفر ما قرات بکن
گویائی قبول کرد و بخاطر خود آورد - که اگر ظفر ازیشان باشد - ثواب آن قسمت من
خواهد بود - اسر بجهت همین که ثواب را بجهت خود نگهداشته بود - گویائی را نقصان
رسانیدند - ازین سبب گویائی گفتنی - و ناگفتنی را میگوید - فرشتها پیش بینائی
رفتند - و گفتند که برائی ظفر ما قرات بکن بینائی قبول کرد - بخاطر خود آورد - که اگر ظفر

از ایشان باشد - ثواب آن قسمت من خواهد بود - آسرها بجهته همین که ثواب آن
قسمت خود نگهداشته بود - بینائی را نقصان رسانیدند - ازین سبب بینائی دیدنی
و نادیدنی را می بیند فرشتها پیش شنوائی رفتند - وگفتند - که برائی ظفر ما قرات بکن
شنوائی قبول کرده - بخاطر آورد - که اگر ظفر ازیشان باشد - ثواب آن قسمت من خواهد
بود - اسرها بجهت همین که ثواب را بجهته خود نگهداشته بود - شنوائی را نقصان رسانیدند
ازین سبب شنوائی شنیدنی - ونا شنیدنی - را میشنود - وفرشتها پیش دل رفتند
وگفتند - برائی ظفر ما قرات بکن دل قبول کرد و بخاطر آورد که اگر ظفر ازیشان باشد -
ثواب آن قسمت من خواهد بود - آسرها ازین سبب دل را نقصان رسانیدند - ازین
سبب دل اندیشیدنی - ونا اندیشیدنی را می اندیشد - فرشتها پیش پران که اصل همه است
رفتند وگفتند - که برائی ظفر ما قرات بکن پران - قبول کرد و ثواب را بخاطر نیاورده
قرات کرد - اسرها او خواستند نقصان رسانیدن - و در یکدم نیست ونابود شدند - حالا هم
هرکه به پران که اصل همه است - مشغولی کند - موجود است - وکسی که بدان مشغولی نخواهد کرد
همانوم نیست - ونابود - شود - وآن اصل پران که در دل است - وبوی خوش - وناخوش را
نمیداند - ازو همه بدیها دور شده است - وهرچه بخورد - وبیاشامد دیگر پرانها را فربه میکند
وقت آخر برآمده میرود - دانائی که این شبد اوتم را - اُدگیته - داند - باو مشغولی
کند - بهمه آرزو میرسد - مشغولی چیزها که بیرون تن است - این است - که آفتاب که می تابد
اورا اُدگیته دانسته مشغولی کن برای آنکه چون او از افق مشرق بر می آید مردم بگفتگو
در می آیند چون او بر می آید تاریکی دور می شود - وتاریکی ترسناک را او دور می کند - هرکه
این را بداند این عالم را وآن عالم را می یابد - و بیان باد را اُدگیته دانسته مشغولی کن
آنچه جانداران ازان می زیند - آن را پران میگویند - وآنچه ازان بول وغائط
بیاشتند - آن را آپان میگویند ازجهته پیوندگاه پران وآپان را که درناف گره
خورده اند - بیان گویند - وآن بیان گفتار است - برای آنکه چون پران وآپان
ازحرکت بایستند - آیت خوانده میشود - آیت سام است - که چون پران وآپان از
حرکت بایستند سام خوانده می شود - وسام اُدگیته است که چون پران وآپان از
حرکت بایستند - اُدگیته خوانده می شود کارهای که بزور کرده می شود - چنانچه پاییدن

از چوب آتش بیرون می آورند - و در جنگ تیر کشیده - از کمان می اندازند - چون
پران و اپان از حرکت باز بمانند - این کارها کرده شود - ازینجهت بیان باید که اودگیته
است - باو مشغول باید شد - حرف اوم را اودگیته دانسته - و معنی حرف اودگیته را دانسته
لفظ است - اُد گی تهه پران که بقوت خود ببالا حرکت میکند - آنرا اُد میگویند - ازان
حرکت آوازی که بهم میرسد - آنرا گی میگویند - چون پران را قوت از غذا است - آنرا
تهه میگویند - یعنی حرکت پران - بقوت غذا است - نیز اُد بمعنی عالم بهشت است - و گی
بمعنی عالم فضا - تهه بمعنی پرتهوی است - یعنی زمین نیز اُد بمعنی آفتاب است - و گی بمعنی باد
و تهه بمعنی آتش - که نیز سام بمعنی اُد است - و ججر بمعنی گی - و رگ بمعنی تهه - و این
لفظ اُدگیته بجای گاو کامدین است - چنانچه از دوشیدن پستان گاو کامدین هرچه خواهند
بهم میرسد - همچنین هر که اُدگیته را تحقیق کند - همه قسم لذتها می یابد - و گیرنده همه
لذت ها می شود - چه اُدگیته خزانه دعاها است - هرچه از همه دعاها بهم میرسد - از اُدگیته
بهم میرسد - فرشته از مرگ ترسیده در اندرون هر سه بید در آمدند یعنی هر سه بید ها عمل کردند
و از چهند یعنی وزن خود را پوشانیدند - ازینجهت چهند را چهند نام شد - یعنی پوشیده
چنانچه ماهی را کسی در آب بیند - همچنان مرگ فرشتها را در بید دید یعنی چنانچه ماهی
بی آب زنده نمیتواند بود - همچنان فرشتها بی بید زندگانی نمی توانند کرد - و فرشتها
در اندرون شبد آهنگی که سام بید را آن میخواندند در آمدند - ازینجهت هر که رگ بید
و ججر بید و سام بید را میخواند - اول اوم میخواند - و این شبد امرت است - یعنی
بی زوال - و نا ترسنده - و فرشتها در اندرون این شبد در آمده از مرگ ایمن گشته
زنده ابد شدند هر که باین شبد مشغولی کند - بی زوال است - و نا ترسنده - هر که در اندرون
این شبد در آید - چنانچه فرشتها بی زوال و نا ترسنده شدند - او نیز بی زوال و نا ترسنده
شود - براهمن سه بیشتر که اُدگیته دان بودند - باهم نشسته گفته اند - که ما هم
اُدگیته دانیم باهم گفتگوی اُدگیته کنیم یکی با آن دو گفت - که اول هر دو شما بگویید
بعد ازان من خواهم گفت یکی ازان دو از دیگری پرسید - که حقیقت سام چیست گفت آواز
پرسید - که حقیقت آواز چیست - گفت پران پرسید - که حقیقت پران چیست گفت
غذا پرسید که حقیقت غذا چیست - گفت آب پرسید که حقیقت آب چیست گفت بهشت

پرسید که حقیقت بهشت چیست - گفت چون سام در بهشت مانده است - از بهشت
پیش گذشتن او نشود - دویمی با او گفت - که عجب سامی است - که از بهشت پیش نمی رود
اگر کسی می گفت - که هر که این چنین سخن سهل بگوید - سر او بیفتد - سر تو می افتاد -
اما چون دعای بدگناه است من نگفتم - که سر تو بیفتد - پس او گفت - که تو بگو حقیقت
بهشت چیست - گفت - حقیقت بهشت این عالم زمین چرا که معرفت بهشت از آمدن
باینعالم و از ریاضت، درینعالم بهم رسد - حقیقت بهشت ازینعالم دانسته می شود
پرسید - که حقیقت اینعالم زمین چیست - گفت چون سام آمده در زمین قرار گرفته
است - ازین زمین پیش نتواند گذشت - سیوم با نها آمده گفت - عجب سامی است
که در عالمی که آن با آنچه در آن است - فانی می شود - قرار گرفته است اگر کسی می گفت
که هر که این چنین سخن سهل بگوید - سر او بیفتد - سر تو می افتاد - اما چون دعای بدگناه است
من نگفتم - که سر تو بیفتد - او گفت - پس تو بگو که حقیقت این عالم زمین چیست گفت
این عالم زمین آکاشش است که از آکاشش پیدا شد وهمه
در آکاشش میباشد - وهمه در آکاشش فانی می شود - از همه بزرگتر آکاشش است
و آکاشش مقصد و منتهای همه است - همان اودکتیه است - همان بی نهایت است - همان
آتمای تست - هر که اودکتیه را آکاشش دانسته - با و مشغولی کند - چنانچه آکاشش بزرگ است
آن داننده آن اودکتیه بزرگ شود - بر همه عالم ظفر یابد - بادشاه بادشاهان گردد - اینهمه
عالم بر بهم است - و از بر بهم پیدا می شود - و در بر بهم می باشد و در بر بهم فرو میرود -
هر که این چنین دانسته - و آرام گرفته مشغول شود - او عین همه عملهای نیک است -
خواهش های او راست است - او عین آکاشش است - وکننده همه کارها او است -
وهمه آرزوها آرزوی او است - وهمه بوها بوی او است - وهمه مزه ها مزه او است -
وهمه او است وهمه عالم را او گرفته نشسته است - آتما اندرون دل است - نهایت لطافت
و پاکیزگی دارد - و از دانه شالی خورد تر است - و آن آتما از دانه جو خورد تر است - و از
دانه کاه شاه توه خورد تر است و از برنج آنهم خورد تر است - آن آتمای تست - در اندرون
دل و همان آتما از زمین کلان تر است - و از عالم بهشت هم کلان تر است - و از فضا
کلان تر است - وکننده همه کارها است - و دارنده همه آرزوها است و بوها است - و مزه ها است

وهمه را محیط اوست - آن آتمای تست - در اندرون دل همان برهم است - برهم است
تن را بگذاری - هرچه بودی - همان خواهی بود - سه تن عبارتست - از استهول
وسوخهم وکارن - یعنی تن کثیف - وتن لطیف - وتن آید یا که سبب آن دو
تن است - هرکرا این یقین است - عین او می شود - وهرکرا یقین نیست نمیشود - واین
شکل اوست - وهمه چیزها دروست زمین نشستگاه اوست - او بی زوالست
وجهات وگوشه ها - وظرف ها طرف گوشه های اوست - وبهشت دهن اوست
این کارخانه از نتیجه نیکی وبدی پرست - همه عالم درین کارخانه است - وهمین جگ
آتما را جگ بدان یعنی انسان را لائق قربان - بدان برای آنکه در قربان شده فرشته
بشن ورودر وآفتاب این سه فرشته در آدم همین پران است - از جهت آنکه
آباد میکند - او را بشن میگویند - پران تن را آباد میکند - ازین جهت پران بشن است
آنکه میگریانند - رودر است - پران میگریانند - ازین جهت پران رودر است آنچه
مزه میگیرد آفتاب است - پران همه مزه ها را میگیرد ازینجهت پران آفتاب است
آنچه در قربان میدهند - آنرا دچهنا گویند - در آدم ریاضت است - وسخاوت
ونیکوی کردن - ونکشتن جانداران وصدق وراستی - وشکستگی - هرکه میخواهد قربان
بکند - اینقسم خیرات بکند - آنکه برین رهیشر اینقسم جگ بکرشن جیو بیسر دیوکی گفته
است جگ در اندرون چنان مشغول شو که برهم است - ودر بیرون باکاش چنان
مشغول شو که برهم است - وبنور چشمان چنان مشغولی کن - که برهم است - ازین جهت
که درون - وبیرون - برهم است - دل را که برهم دانسته چهار حصه است - آتش وباد
وآفتاب - وجهات - ودل را برهم است - گفتار حصه چهارم است - وآکاش را
که برهم است - آتش حصه چهارم است - گفتار را از آتش خوشنما وروشن ودرخشان
می شود هرکه این را بداند - با وصاف نیک وآوازه بلند معروف ومشهور ومعرفت
نورانی گردد - ودل را که برهم است پران حصه چهارم است - وآکاش را که برهم است
باد حصه چهارم است - وآکاش را که برهم است باد حصه چهارم است - پران از باد
خوشنما وروشن ودرخشان می شود - هرکه این را بداند - با وصاف نیک - وآوازه
بلند - ومشهور ومعرفت نورانی گردد - ودل را که برهم است - چشم حصه چهارم است

آکاش را که برهم ست - آفتاب حصه چهارم ست - چشم از آفتاب خوشنما و روشن
و درخشان می شود - هر که این را بداند - با وصاف نیک و آوازه بلند مشهور و
بنور معرفت نورانی گردد - و دل را که برهم ست - گوش حصه چهارم ست - و آکاش را
که برهم ست - جهات حصه چهارم ست - گوش - از جهات خوشنما و روشن - و درخشان
می شود - هر که این را بداند با وصاف نیک - و آوازه بلند مشهور و بنور معرفت -
نورانی - گردد - و آفتاب را برهم دانسته - با و مشغول شو - **بیان پیدایش
آفتاب** اول هیچ نبود - همین هست مطلق بود - خواست که آشکارا شود - از و
بیضه ظاهر شد - آن بیضه یکسال با ذبیل آن بیضه شکافته شد - نصف پوست آن طلا شد
و نصف دیگر نقره - آن نصف که نقره شده زمین ست - و آن نصف که طلا بود - آسمان
شد - و پوست بغایت باریکی که در بچه دانست و بچه دان در ان می باشد - و نرمی چادر
ابر و تبرق - شده و از رگها دریا شده - و از آبی که در بچه دانست - بحر محیط شده
بچه که در آن پیدا شده آفتاب ست - و از ظاهر شدن آن آفتاب شعاع عظیم در کره عالم
افتاد - و جمیع موجودات از جمادات - و نباتات - و حیوانات - با جمیع خواهشها
و آرزوها - و مرادها - موجود و حاضر شدند - دانائی که آفتاب را برهم دانسته مشغولی
کند - او را همه چیزها و همه کارها - و همه کامها موجود و حاضر می شود **بیان هنس** راجه بود
جانسرت - نام خیرات بسیار میکرد - و طعام بسیار مردم می خوراند - و سراهای
بسیار برای مسافران ساخته بود - چون بسیار خیرمند - و نیکوکار بود شبی بر پشت بام
خود رو با آسمان خوابیده بود - چندی از رکهیشران او را خیرمند - و نیکوکار دانسته
بصورت هنس شده - پرواز نموده - بالای خانه راجه رسیده جهت اینکه راجه را
سعادت گیان و معرفت برسانند - این گفتگو را با یکدیگر شروع کردند هنس پیشین
به هنس پسین گفت که ای هنس پسین مبادا از بالای این راجه بگذری - که نور این راجه
نیکوکار از آسمان گذشته هست - از میان آن نور شده بگذر که مبادا بسوزی - هنس
پسین گفت که اینقدر تعریف این راجه کردی - مگر رینک رکهیشر ست - هنس پیشین
گفت - که رینک چطور رکهیشر ست - تعریف او بکن - هنس پسین گفت که او این چنین
رکهیشر نیست که همیشه با خود بهلی نگاه میدارد - و اینقسم رکهیشر نیست - که هر کس که عمل نیک

میکند - داخل عمل اوست - و هرکس که گیان و معرفت ها اوست - مثل بازی گر
چندین کس دران شریک باشند و نقش یکی باید و زر همه را ببرد - این سخن هنس ها
راجه شنیده از شنیدن تغیرے در وهم رسیده - شب را به بیقراری و بے آرامی
گذرانید - چون صبح شد - خادم اعتمادی خود را طلبیده - گفت که امشب اینچنین
گفتگوهائے هنس ها شنیده ام - تو آن رکهیشر را جسته پیدا کن گفت نشان او
چیست - گفت نشان او اینست - که همیشه با خود بهلی دارد - خادم رفته همه
شهرها را جسته و نیافته برگشته آمده براجه گفت - که من او را نیافتم - راجه گفت
او را در کوهها و بیابانها که رکهیشران در انجا میباشند - باید جست - خادم که این
برای جستن او بصحرا رفت دید - که بهلی ست در زیر آن فقیری افتاده - وجود را
میخارد - پرسید - که ای رکهیشر رینک شمائید - گفت آرے منم خادم برگشته نزد
راجه آمده - بشارت داد - که من رینک رکهیشر را یافته ام - راجه خوشوقت شده
با ششصد ماده گاو و با مالا مروارید و یک بهل بخدمت او رسیده - آنچه با خود
برده بود نذر گذرانید - و گفت ای رکهیشر آن دیوتای بزرگ که تو بآن مشغولی
معرفت او را بمن بیاموز - اینهمه که آورده ام نذر شماست - چون راجه برای طلب معرفت
آمده - و مال دنیا آورده - بود - رکهیشر نذر را قبول نکرده - گفت که ای کمینه - این
مال از تو باشد - دیگر جوابے نداد - راجه با آنچه آورده بود بمنزل خود رفت - و از
ذوق طلب معرفت که در دل او بهم رسیده بود - روز دیگر با هزار ماده گاو و با دختر
خود رفته - با و آنها را گذرانید - چون رکهیشر اخلاص و طلب راجه را صادق دید
دانست که در قبول نکردن این نذر مبادا پیشتر از ان بیارد - قبول کرده او را این
برهم بدیا که گیانست - تعلیم کرده گفت - که باد همه چیزها محو می شوند - و آتش هرگاه
خاموش می شود در باد پنهان می شود - و آفتاب هرگاه فرو میرود - و ماه هرگاه
فرو میرود - در باد فرو میرود - و آب هرگاه فرو میرود یعنی خشک می شود - در باد
کم میشود - باد همه چیزها را در خود می کشد - اینکه گفته شد - باد بیرونست - و باد درون
که پرانست همه باد در خود محو میکند - شخص هرگاه بخواهد - گفتار در پران محو میشود و
شنوائی در پران محو می شود - و بینائی در پران محو می شود - و دل در پران محو می شود

و پران همه را در خود محو می کند - و چیز همه را در خود محو می کند - و بیرون باد - و
در درون جانداران پران این هر دو که گفته شد - تعریف باد است هر که
اینچنین بداند - با و پران بفرمان او می شوند. **براهمن** دور کهیشر بر سر
طعام نشسته بودند - برهمچاری از انها برائے خود طعام طلبید - بجهته آزمایش
برهمچاری را طعام ندادند - تا او چه گوید - پس برهمچاری گفت - آن دیوتا
یگانه پران است و جمیع حواس و قوی در تصرف اوست - و او ظاهر کننده همه
اینهاست - و او نگاهدارنده همه اینهاست و بصورت مختلفه در همه جاهست -
آنرا نادانان و مرده دلان نمی شناسند - برائے آنکه همه غلها را میکارند و طعام
می پزند او را نداده اند یعنی پیدا نزار کهیشران سخن برهمچاری را شنیده فکر کرده پیش او
رفته گفتند آنرا که تو گفتی - مرده دلان نمیدانند - ما او را میدانیم - او پیدا کننده همه
است - و او خورنده همه است - دیگران از خوردن مانده می شوند و او دانای
بزرگ است و همه کس بزرگی او را میگوید - و او را دولت عظیم است - و عارفان
او را دولت بزرگ میدانند - چیزی را که هیچ خورنده نخورد - و نتواند خورد او
میخورد - آن پران که تو گفتی ما آن به پران مشغول هستیم - و آن پران را برهم
دانسته مشغولی مے کنیم این را گفته با و طعام دادند - چنانچه آفتاب و ماه و آتش
و آب و باد محو می شوند همچنین گویائی و بینائی و شنوائی و دل در پران محو می شوند
و این پران با همه پرانهای خود عین غذا می شود هر که این غذا را که باعث قوت پران است
برهم دانسته با و مشغولی کرد - آنکس همه را دید - و همه را دانست - و همه را دریافت
همه را خورد **براهمن** جاپال نام مردے پیا در خود که جپالا نام داشت - گفت
اے مادر او را تعظیم من میخواهم که بید بخوانم - من از کدام صنفم - مادر با و را گفت من
این را نمیدانم اے پسر من که و تو از کدام صنفی من در جوانی همه جا میرفتم و تو پیدا
شدی - او را که تو از آن صنف پیدا شده من نمیدانم - نام من جپالا است - و نام
تو ستکام جاپال پیش گوتم رکهیشر رفت - و گفت میخواهم که بید بخوانم برائے این پیش
شما آمده ام - او گفت تو از کدام صنفی گفت من این را نمیدانم که از کدام صنفم من

از ماد رخود پرسیدم. گفت که من در جوانی بجاهای بسیار میرفتم۔ تو پیدا شدی من نمیدانم۔ که تو از کدام صنفی۔ جبالا نام من است۔ وستکام نام تو من ستکام جابالم کوتم اوراگفت۔ ای نیکوخو این سخن ما نا برهمن نمیتواند گفت یعنی سخن راست جز برهمن نمیتواند گفت۔ بیا تا من ترا زنار بپوشانم که تو از راستی نگذشتی آنگاه اورا زنار بپوشانید۔ وچهار صد گاو لاغر بے زور نر و ماده جدا کرده گفت اینها را ای نیکوخو بچراگاه ببر چون او با گاوان راهی شد۔ باو گفت ای نیکوخو تا بهزار نشود میار پسر جبالا چند سال در صحرا ماند۔ چون هزار شد یک گاو نر باوی گفت ای ستکام او گفت آدم ای سزاوار تعظیم گاو گفت ای نیکوخو ما هزار شده ایم ما را پیش اوستاد ببر چهارم حصه معرفت را من بتو می گویم۔ گفت بگوای سزاوار تعظیم گفت جهت مشرق وجهت جنوب وجهت مغرب وجهت شمال این چهار کلا که یعنی چهارم حصه باشد چهارم حصه معرفت برهم است و این چهارم حصه پرکاش دان نام دارد یعنی روشنی دارنده هرکه این چنین بداند۔ که این چهار کلا یک حصه معرفت برهم است روشندل میشود و بر عالمهای روشن ظفر میابد آتش ربع دیگر آنرا بتو خواهد گفت۔ روز دیگر گاوها را همراه گرفته راهی شد۔ چون شام شد۔ آتش برافروخت و گاوها را یکجا کرده نگهداشت آتش را در پیش گرفته رو بمشرق نشست۔ آتش آواز داد که ای ستکام جواب داد آدم ای سزاوار تعظیم آتش گفت ای نیکوخو ربع دیگر معرفت برهم را بتو میگویم۔ گفت۔ بگوای سزاوار تعظیم۔ گفت زمین و فضا و آسمان و دریا۔ این چهار کلا چهارم حصه برهم است این چهار حصه اننت دان نام دارد یعنی بے نهایت هرکه چنین بداند که این چهار کلا چهارم حصه معرفت برهم است بے نهایت میشود و بر عالمهای بے نهایت ظفر میابد آتش گفت۔ آفتاب چهارم حصه دیگر معرفت برهم را بتو خواهد گفت۔ روز دیگر گاوها را همراه گرفته راهی شد چون شام آمد آتش را برافروخته و گاوها را یکجا کرده نگاهداشت آتش را پیش گرفته رو بمشرق نشست۔ آفتاب برآمده گفت۔ ای ستکام جواب داد آدم ای سزاوار تعظیم۔ آفتاب گفت چهارم حصه معرفت برهم را من بتو میگویم۔ گفت بگوای سزاوار تعظیم۔ گفت آتش و آفتاب۔ و ماه و برق این چهار کلا چهارم حصه

نورانی برهم است - و این چهارم حصه جوت سمان نام دارد یعنی نورانی هرکه اینچنین
بداند - که این چهار کلا چهارم حصه معرفت برهم است نورانی میشود - و بر عالمهای
نورانی ظفر می یابد - آفتاب گفت ربع دیگر را مندگ که اشارت به پران است بتو خواهد
گفت روز دیگر گاوان را همراه گرفته راهی شد چون شام شد آتش برافروخت گاوها را
یکجا کرده نگهداشت - آتش را پیش گرفته رو بمشرق نشست - مندگ آواز داد که ای
ستکام جواب داد - آوم ای سزاوار تعظیم گفت چهارم حصه معرفت برهم را من
بتو میگویم - گفت بگو ای سزاوار تعظیم - گفت پران و بینائی و شنوائی و دل این
چهار کلا چهارم حصه معرفت برهم است این چهارم حصه را تن دان گویند یعنی آرامگاه
هرکه اینچنین بداند که این چهار کلا چهارم حصه معرفت برهم است - آرام میشود - و بر
عالمهای آرام ظفر می یابد - ستکام بخانه استاد آمد - گفت ستکاما ستکام گفت آوم ای
سزاوار تعظیم گفت - چنانچه خداوان خوش مینماید تو آنچنان خوش می نمائی بتو
معرفت برهم را که تعلیم کرده گفت آدمی مرا نیاموخته است دیگری بمن آموخته است
اگرچه شنیده ام - اما خاطرنشان من نشده است - میخواهم که شما مرا تعلیم کنید که من
از امثال شما بزرگان شنیده ام - که هرکه از استاد معرفت بیاموزد بهره مند و سعادتمند
و ثابت قدم میشود - گوتم به ستکام جابال گفت ای جابال هرچه از معرفت از آنها
شنیده معرفت و شناسائی تمام همین است - وغیر ازین نیست براهمن اپکل
نام رکهیشری پیش جابال آمد - که بید بخواند دوازده سال پیش او خدمت آتش
کرد - جابال شاگردان دیگر را رخصت کتخدائی داد - و او را نداد زن جابال گفت
که این شاگرد شما بسیار ریاضت کشیده و خدمت آتش را خوب بجا آورده - او را رخصت
نداد بد آتش از شما گله مند خواهد شد - استاد بزن خود جواب نداده بجای رفت - آن
شاگرد از نیاموختن استاد دلگیر شده طعام خوردن را گذاشت - زن استاد باو گفت
چیزی بخور چرا چیزی نمیخوری - او گفت این شخص درونی من بسیار آرزو دارد از
بسیاری آرزو بیمار شده ام چیزی نخواهم خورد - سه قسم آتش است که در و هوم می کنند
درین اثنا هر سه قسم آتش متفق شده از روی مهربانی گفته اند که این ریاضت کش
خدمت ما را بسیار کرده است - و بما اعتقاد دارد - ما این برهمه بدیا که معرفت برهم است

بگویم بعد از آن هر سه آتش گفته اند - که پران تو برهم یعنی پران تو برهم ست و گفته اند - کهم
برهم و کهم برهم یعنی آنند برهم ست - و آکاش برهم ست - او گفت که این را
دانسته ام که پران برهم ست - برای آنکه از حرکت پران همه جانداران زنده اند -
اما کهم برهم و کهم برهم نفهمیده ام - آنند که خوشحالیست - در یک لحظه فانی میشود
و آکاش خود جداست و چنین ندارد - پس برهم حظ ریست - آتشها گفتند - که آنند
و آکاش یکیست - و آکاش و پران یکیست - و از آنند که گفتیم مراد آنند سروپ ست
نه آنند دنیا - و مراد از آکاش جدا آکاش ست - که عین آنند سروپ ست - پس از آن
جدا جدا با و گفتند آتش اول گفت - زمین - و آتش و غذا - و آفتاب - این چهار
تن من ست - و آن پرش که در آفتاب دیده میشود - یعنی کل آفتاب - که نور
ذات باشد منم - هر که اینچنین دانسته - با آفتاب مشغولی کند - گناهان او بر طرف میشود
و در عالمی که ما میباشیم - باشد - تا زنده ست - خوشحال ماند - و بلند آوازه شود -
و نسل او بسیار شود - و تا زمین و آسمان باشد - اولاد او بماند و درین عالم و
در آن عالم ما مددگار او باشیم - آتش دوم گفت آب و جهات - و ستاره ها و ماه
این هر چهار تن من ست - و آن پرش که در ماه دیده میشود - او منم - هر که اینچنین
دانسته با ماه مشغولی کند گناهان و همه پاک میشود - و در عالمی که ما میباشیم - باشد و
تا زنده است خوشحال ماند - و بلند آوازه گردد - و نسل و بسیار شود - و تا زمین و
آسمان باشد - اولاد او بماند - و درین عالم و در آن عالم ما مددگار او باشیم -
آتش سیوم گفت - که پران و آکاش و فضا و برق این هر چهار تن من ست آن
پرش را که در برق دیده میشود - منم - هر که اینچنین دانسته - به برق مشغولی کند -
از گناهان پاک میشود - و در عالمی که ما میباشیم - باشد - تا زنده ست خوشحال ماند
و بلند آوازه گردد و نسل او بسیار شود - و تا زمین و آسمان باشد - نسل او بماند -
و درین عالم و در آن عالم ما مددگار او باشیم - و آتشها همه یکجا شده گفتند
که ای نیکوخواه این علم عالم نابود که بتو آموخته ایم همین برهم بدیا ست حقیقت این را
استاد بتو خواهد گفت - این گفته - آتشها در حرف زدن خاموش شدند و درین
اثنا استاد آمد - طلبیده جواب داد که چه میگوئید - ای شاگرد او را تعظیم - او استاد گفت

چنانچه خدادان خوش می نماید۔ رو بتو خوش مینماید۔ خداشناسی بتوکه آموخت
او گفت بغیر از شماکه بمن آموزد۔ استاد گفت آتشهارا اول طرز دیگر میدیدم
حالا روش دیگر می بینم۔ معلوم می شود که آتش ها بر همه بدیار بتو آموخته اند۔ او
قبول کرد۔ هرچه آموخته بود۔ باستاد گفت۔ استاد باو گفت۔ آنچه آتش ها بتو
گفته اند حقیقت عالم نابود است۔ من بتو چیزے خواهم گفت۔ که از دانستن
آن چنانکه از افتادن آب بر برگ نیلوفر آب با آن نمی چسپد همچنین از دانستن
آن سخن من هیچ گناه ترا اثر نخواهد کرد۔ گفت بگو ای سزاوار تعظیم گفت در وقت
وابودن چشم و بستن چشم۔ پرستشی که همه چیز می بیند آن آتمای کهه است۔ آن نامیرنده
و ناترسنده و آن برهم است از اینست که هرگاه آب با روغن در چشم ریخته شود تو
از دو طرف چشم بیرون میریزد و مردمک دیده بآنها آلوده نمیگردد۔ و مردمک دیده
را سجد نام است۔ یعنی درک کننده حسن و همه خوبیها۔ هرکه این را بداند همه
خوبیها باو میرسد و همین مردمک دیده را بامنی هم میگویند یعنی گیرنده همه خوبیها۔
هرکه آن پرستش را بامنی بداند همه خوبیها را میگیرد این بامنی را بهامنی هم میگویند
یعنی نور و روشنائی او در همه عالم است هرکه اینچنین بداند۔ در همه عالم روشن
و نورانی میگردد۔ و هرکه اینچنین دانسته باشد۔ عملهای چیزے که بر آن مرد ها مقرر است
ادا از آن منزه و بے نیاز است۔ و هرکه اینچنین دانسته باشد از راه نور درجه درجه
ترقی نورانی کرده عین نور ذات میشود۔ و مکت شده۔ باز تعین نمیگیرد۔ و آنرا که
در عمر در مرتبه از همه کلانتر باشد۔ او را بداند او نیز در عمر و در مرتبه از همه کلانتر
میشود۔ آن کدام است۔ پران است چراکه پیش از آنکه حواس و اعضای آدمی در شکم
مادر موجود نشده بود۔ پران بود پس پران در عمر و مرتبه از همه کلانتر شد۔ پس هرکه
بشست را بفهمد۔ او در قبیله خود بشست یعنی بشست گویا که همه چیز در بشست در آمده
است۔ یعنی در گفتار در آمده است۔ هرکه پرتشتها یعنی مکان بودن او را بفهمد
در اینعالم و در آنعالم مکان اعلی می یابد۔ چیست۔ پرتشت ها پرتشت ها بینائی
چشم است که از بینائی چشم مکان نیک و بد دیده میشود۔ و راه رفته میشود
هرکه این سمپت را یعنی دولت را بداند۔ او دولت مند میشود و همه آرزوها
حاصل میشود یعنی پناه قوم و قبیله خود میشود و سمپت چشمست

پرسید - چیست دولت شنوائی گوش است - که بگوشش ارشاد مرشد شنیده
میشود - و پیر آن عمل کند - و از آن بمطلب عالی رسیده بی آرزو شود - هر که ای تن
را یاد اند یعنی خانه او تکیه گاه و قبیله خود شود چیست آی تن آی تن دل است
یعنی دل خانه همه حواس و قوی است که بیدل هیچ یکی از حواس کار خود نتواند کرد -
برهمن پران و حواس و دل با هم گفتگو کردند - هر یکی میگفت من بزرگم همه پیش
پیر جاپت رفتند - و پرسیدند که درمیان مایان کدام بزرگ است - پیر جاپت گفت
درمیان شمایان آن بزرگ است - که از بر آمدن او بدن ضایع و نیست شود
گویائی بر آمد و رفت - و یکسال بیرون مانده - باز آمد و بدن را گفت که بی من
چون توانستی زیست - بدن گفت - چون گنگ که حرف نگوید - و به پران زید و
بچشم بیند - و بگوش شنود و بدل اندیشد - پس گویای بجای خود آمد بینای بر آمده رفت
و یکسال بیرون مانده باز آمد - و بدن را گفت که بی من چون توانستی زیست بدن
گفت چون نابینائی که نه بیند و به پران زید و بگفتار گوید و بچشم بیند - و بدل اندیشد -
پس شنوای بجای خود آمده - دل بر آمده رفت - و یکسال بیرون مانده - باز آمد
و بدن را گفت - بی من چون توانستی زیست بدن گفت چون کودک نادان
که نداند - و به پران زید - و بگفتار گوید و بچشم بیند - و بگوش بشنود - پس دل بجای
خود آمد - پران خواست که برآید و برود تن و حواس همه آزرده و پریشان شدند
و گفتند ای سزاوار تعظیم - شما نروید - که از رفتن شما ما همه هلاک میشویم - شما را
در عمر بزرگ دانسته ایم الحال شما را در مرتبه بزرگ دانسته ایم گویائی گفت من
زیستن - خود در حقیقت شما است - شما بودید بینای گفت من نشستم نشستن شما بودید
شنوائی گفت من نه شنوایم شنوائی خود در حقیقت شما بودید - دل گفت من نه خانه
بودم خود خانه در حقیقت شما بودید - بینائی و گویائی - و شنوائی - و دل همه پران است
برای این همه را پران میگویند - پران آنست که همه شده است - پران از آنها پرسید -
که خوراک من چیست - گفتند از پرنده - تا چرنده - هر که هر چه میخورد همه خوراک شما است
پرسید - که پوشاک من چیست گفتند آب برای آنکه حفظ بدن در کتب بید مقرر است
که در اول طعام و آخر هم آب بخورند - چون غذا عین پران است - ازین جهت گفته اند که

آنچه پوشاک پیرانست سنکام جاپال با مرید خود گفته هرگاه این علم پران با درخت
خشک گفته بشود سبز شده میوه و شاخ و برگ از و میروید براهمن جمیع کثیر از
اندر کهیشران بید دان یکجا جمع شده فکر کردند و گفتند آتما کدام است و برهم کدام عزم
کردند که پیش او دالک رکهیشر بروند - و پیشوا انرا تمار ایعنی آتشی که تخم عالم است
و همه عالم روست - و آن عبارت از حرارت غریزی کل عالم است - امید اندیش او
رفتند او گفت من آن آتشی که تخم همه است - آنرا نمیدانم - امروز راجه کی کی -
پیشوا انرا تمارا خوب میداند - آنجا بروید پیش او رفتند او همه را جدا جدا تعظیم کرد
و صباح با نها گفت - در ملک من دزد نیست - و بدکار نیست - و شراب خوار
نیست - و نا پرستنده نور ذات نیست - و نادان نیست - و شاهد نیست - شما از
کجا آمدید آنقدر زر که بجا دادن قربان میدهم - بشما خواهم داد - اینجا باشید و آنرا
گرفته بروید - گفتند چیزی که ما را از آن بهره مندی شود - آن نور ذات آتما ست
آن را بما بگوئید - گفت من پیشوا انر آتما را میدانم گفتند - او را بما بگوئید - گفت فردا
خواهم گفت - روز دیگر همه پیش او رفتند - او یکی از انها پرسید - تو در کدام صورت
آتما را مے پرستیدی گفت اے سزاوار تعظیم - من - در صورت دولوک مے پرستیدم
گفت این دولوک صورت خوب پیشوا انر آتما ست - این صورت آتما را که مے
پرستیدی از نتیجه پرستش چراغ قبیله مے بینم - و از نعمت - سیر میشوی و سیر خوری
هر که پیشوا انرا تمارا میپرستد با این صورت در قبیله او خدا طلب بسیار شود - این سر
آتما ست سر تو می افتاد اگر پیش من نمی آمدی یعنی نادان میمردی پس دیگری را
گفت تو در کدام صورت آتما را مے پرستیدی گفت ای سزاوار تعظیم - در صورت
آفتاب - گفت این آفتاب صورت خوب پیشوا انرا تما ست این صورت آتما را
که مے پرستیدی از نتیجه در قبیله تو اسباب سلطنت بسیار می بینم اسپ و شتر و
هاتهی - و کنیزک - و زر تو را همیشه خواهد گردید و از دولت و نعمت سیر خواهی شد -
و در قبیله تو سالک خدا طلب بسیار شود - این آفتاب پیشوا انر آتما را چشم است
اگر بما نشدی یعنی چشم تو بینائی حقیقت نمیشد - اگر پیش من نمی آمدی پس دیگری را
گفت تو در کدام صورت آتما را پرستیدی گفت ای سزاوار تعظیم - بصورت باد

گفت این راه بزرگ پیشوا نرآ آتماست - این راه بزرگ پیشوا نرآتما را که
مے پرستیدی از جہتہ راہ بزرگ بسیار پیش تو می آید - از نعمت سیرے شوی و سیر
می خوری - و در قبیلۂ تو سالک خدا طلب بسیار می شود - این پا د پیشوا نر آتما
پرآن ہست - پرآن تو بدر میرفت اگر پیش من نمے آمدی - پس دیگرے را گفت تو در کدام
صورت آتما را پرستیدی گفت ای سزاوار تعظیم - درصورت بہوت آکاش گفت این
بسیار بزرگی پیشوا نر آتماست - این صورت آتما را که می پرستیدی از جہتہ تر از دیاد
مردم بسیار شود و نعمت بسیار بخوری و نعمت بسیار بدہی - و نعمت بسیار ببینی -
و در قبیلۂ تو سالک خدا طلب بسیار شود - و این فکرمندی پیشوا نر آتماست - از ہیچ
فکرمندی سینۂ تو پاره میشد - اگر پیش من نمی آمدی - پس دیگرے را گفت - که تو در
کدام صورت آتما را مے پرستیدی - گفت ای سزاوار تعظیم بصورت آب - گفت
این خزانہ زر پیشوا نر آتماست - اینصورت آتما را کہ مے پرستیدی - از نعمت تو
از نعمت و زر سیرے شوی و از نعمت و زر دیگرانرا ہم سیر میکنی - و در قبیلۂ تو
سالک خدا طلب بسیار شود - و این مغز پیشوا نر آتماست مغز استخوان تو میگداخت
اگر پیش من نمی آمدی - پس دیگرے را گفت تو در کدام صورت آتما را میپرستیدی
گفت اے سزاوار تعظیم - درصورت خاک گفت - این جاے بودن پیشوا نر
آتماست - این صورت آتما را که میپرستیدی از جہتہ تر اجیوانات و چارپای
بسیار می شود - و نعمت بسیار میخوری - و میدہی - و خواہی داد - و در قبیلۂ
تو سالک خدا طلب بسیار می شود - این خاکپاے آتماست - پای تو از نادانی
می شکست - اگر پیش من نمی آمدی - ہمہ آنہا نرا گفت کہ شما پیشوا نر آتما را جدا جدا
میدانید - ہمہ را یکجا کرده نمیدانید - ہر کہ پرآن را کہ یک واجب بر آمد و در آمد
اوست - و از واجبا کاسیری می شود - پیشوا نر آتما دانستہ مشغولی کند او در ہمہ
عالمہا - و در ہمہ چیزہا - و در ہمہ آتماہا - سیر و بزرگ میشود - سر این آتما نور اعلی
و صورت عالم جسم اوست - و راه بزرگ او پرآن ہست و اندرون دل جاے
خواب اوست - و پایان ناف خزانہ اوست - و خاک ہر دو پای اوست
و سینہ بیدی اوست یعنی جائے کہ در آن مصالح ہوم نگاہ دارند - و موہاے

همی است که در زیر مصالح قربان فرش میکنند. و در بدن سه آتش است
در معده که آن را کاره پت میگویند. دوم در فم معده که آنرا جهن اگهن میگویند
سیوم در دهن که آنرا آه وتی ناسند براهمن اول لقمه که میخورد باین نیت
بخورد. که به پران میخورانم. که از ان پران سیر میشود. پران که سیر شد
چشم سیر میشود. و چشم که سیر شد. آفتاب سیر میشود. آفتاب که سیر شد. عالم
آفتاب سیر میشود. عالم آفتاب که سیر شد. آنچه در عالم آفتاب و آفتاب است
سیر میشود. پس لقمه دهنده پران از همه خوردنیها که بآن محتاج است سیر میشود.
لقمه دویم که میخورد چنان قصد کند. که به بیان باد میخورانم. که از ان بیان
سیر میشود بیان که سیر شد. گوش سیر میشود. گوش که سیر شد. ماه سیر میشود.
ماه که سیر شد. جهات سیر میشود. جهات که سیر شد. آنچه میان ماه و جهات است
سیر میشود و لقمه سوم که میخورد چنان قصد کند که به اپان باد میخورانم که از ان اپان
سیر میشود اپان که سیر شد. گفتار سیر میشود. گفتار که سیر شد. آتش سیر میشود
آتش که سیر شد زمین سیر میشود. زمین که سیر شد آنچه در زمین و آتش است.
سیر میشود. پس لقمه دهنده اپان از همه خوردنیها که بآن محتاج است. سیر میشود
لقمه چهارم که میخورد چنان قصد کند. که بسمان باد میخورانم. که از ان سمان
باد سیر میشود. سمان که سیر شد. دل سیر میشود. دل که سیر شد. ابر بارنده
سیر میشود. ابر بارنده که سیر شد. برق سیر میشود. برق که سیر شد. آنچه درمیان
ابر بارنده و برق است. سیر میشود. پس لقمه دهنده سمان از همه خوردنیها که
بآن محتاج است. سیر میشود و لقمه پنجم که میخورد. چنان قصد کند. که باودان
باد میخورانم که از ان اودان سیر میشود. اودان که سیر شد. باد سیر میشود.
باد که سیر شد آکاش سیر میشود. و آکاش که سیر شد. آنچه درمیان آکاش
و باد است. سیر میشود پس لقمه دهنده اودان از همه خوردنیها که بآن محتاج است
سیر میشود. این پنج اگن هوتر میگویند. یعنی در وقت طعام خوردن این پنج
لقمه را باین نیت باید خورد. و در اعمال ازین کلان تر علی نیست. هر که این را نداند
و چیزی بخورد. چنانست. که آتش را دور کرده در خاکستر لقمه انداخته است

یعنی در معدهٔ او هضم نمیشود. هرکه این را بداند. و چیزے بخورد. گویا همه عالم و همه جاندار انرا لقمه خورانده است. چنانچه خس را بآتش اندازند. وزود بسوزد همچنان در یک لحظه همه گناهان او میسوزد. هرکه این اگن هوتر دانسته باین روش طعام بخورد. اگر نیم خورده بکناس بخوراند. گویا جای پاکی ادا کرده است. چنانکه کودک گرسنه مادر را میپرستند. همچنان همه چیزها این اگن هوتر را میپرستند. براهمن. شوتکیت پسر اودالک برادرزاده ارن پیش پدر استاده بود. پدر گفت اے سویت کیت بید بخوان که در خاندان ما کسی نبود که بید نخوانده باشد. سویت کیت دوازده ساله بود. که برای خواندن از پیش پدر رفت. و همه بیدها را خوانده و معنی ها را فهمیده بیست و چهار ساله بود. که پیش پدر آمد. هیچکس را برابر خود نمیدانست. بجهة دانستن بید بید. چون پدر در وے عجب و تکبر و خود بینی دید. دانست. که غرور علم و غفلت در وے جا کرده و از راه رفته. خواست. که او را براه آرد. گفت سویت کیت. تو که اینچنین متکبر و خود بین. و خود نما شده آمدهٔ. از او چیزے را شنیدهٔ که از شنیدن آن. نا شنیده شنیده میشود. و نا دانسته دانسته و نا شناخته شناخته. سویت کیت از شنیدن این سخن لغایت متعجب شده گفت اے سزاوار تعظیم. چگونه میشود. اینکه از شنیدن چیزی نا شنیده شنیده و نا دانسته دانسته و نا شناخته شناخته گردد. پدر گفت اے نیکو خو چنانکه از یک گل همه چیزهائے گلین چون کوزهٔ و غیر آن دانسته میشود. و نام و نقش ظروف گلین همین گفتن محض است. و هیچ نیست و هست همان گل است. پس ای نیکو خو چنانکه همه چیزها که از طلا شده. چون انگشتری و غیر آن از دانستن یک طلا همه دانسته میشود. و نام و صورت همین گفتن محض است. و هیچ نیست و هست همان طلا است. پس ای نیکو خو چنانکه همه چیزهائے آهن چون ناخن گیر و غیر آن. از دانستن یک آهن دانسته میشود. و نام و صورت همین گفتن محض است. و هیچ نیست هست همان آهن است. پس ای نیکو خو فهمانیدن استاد اینچنین باشد. پسر گفت ای سزاوار تعظیم. استاد آموزندهٔ من تو ئی. تو بمن بگو. گفت ای نیکو خو من بتو میگویم

از همه اول هست مطلق بود - و پس بے نام و نشان - و یگانه بے همتا - و بے عیب
و نقصان - بعضی نادانان میگویند - که عالم با صنایع اول نیست بود - پس از نیست
هست شد - اے نیکوخو - از نیست - هست چون تواند شد - از همه اول هست
یگانه بے همتا بود - آن هست یگانه بے همتا خواست - که من بسیار شوم -
بصورت هاے گوناگون شد - پس از نور ذات خود آتش پیدا کرد - و آن
آتش خواست که من بسیار شوم - بصورت هاے گوناگون از خود آب پیدا کرد -
از این است که هرگاه گرمی بر آدمی غالب شود - عرق می کند - و از آتش آب
پیدا می شود - و آن آب چنین خواست که من بسیار شوم - بصورت های گوناگون
خاک با همه رستنیها پدید آمد - از اینجاست - که هرگاه هرجا که باران بارد - روئیده
میروید از اینجهت از آب رستنیها پیدا میشود - همه جانداران را سه اصل است
بیضه - و بچه دان - و تخم - روئیده آن دیوتا - یعنی روشنے روشنیها که هست
یگانه بے همتا باشد - آتش و آب - و خاک - از خود پیدا کرد و خواست - که
در آتش - و آب - و خاک - جیو آتما شده و در اینها در آید - صورت
و نام بهای بت آشکار کنم - هر یکی را از آتش و آب و خاک سه حصه کنم - آن
دیوتا که هست یگانه بے همتاست - جانهای بسیار را که خود بود - پیش زیدن
اندرین سه دیوتا که آتش - و آب - و خاک باشد - در آورده - نام و صورت
آشکار کرد - و هر یکے را از آتش - و آب - و خاک - سه حصه کرده با هم ترکیب
داد - و بیکدیگر آمیخته - و هر یکی را بنام حصه کلان نام نهاد - این را تری برت
کرن گویند -)